سحرگاهی باد گرد چشمه [illegible]
اگر زمستان گذشته مهمان [illegible]
اگر هر دو به سبب آسمان [illegible]
اگر سیل آمد از دریا [illegible]
اگر در لب صحرا را [illegible]
درآی ای ساقی چو خورشید [illegible]
روان کن مرغی که زمستانی
رسید ای صبا که [illegible]
نسیم گل که [illegible]
سحر خواب گران [illegible]
چه اندوه ستان چون [illegible]
بدین طلعت بسیار جهان [illegible]
تو لی یار [illegible]
مرا بیا یار خود خوش [illegible]
نکو چه ای رند و گردان [illegible]
کنون خور دیدان بهره [illegible]
رخ خوب می لعل [illegible]
نوای بلبل به جان و گر داد
برای ساز این غزل درا [illegible]
به بی رو جنس خود [illegible]
[illegible] گشای [illegible]

برات سنبل آورد و [illegible]
نگاری خانه کرد [illegible]
اگر می بوسه بتعظیم [illegible]
اگر شد بازی حریفان [illegible]
اگر نا خوانده در ون [illegible]
به فرق دوستان [illegible]
فرو شوید غبار [illegible]
الم [illegible] دیده [illegible]
غبار صندل از گیسوی [illegible]
اگر از خواب گران [illegible]
اگر ما هم مقصود دل [illegible]
اگر دم [illegible] دریا [illegible]
سالم دیده و انگه [illegible]
[illegible] ابر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
اگر دریای [illegible]
[illegible] نباشد زندگی

[illegible] است ای که [illegible]
اگر جوران [illegible]
اگر باران [illegible]
اگر ابر و [illegible] خورشید
اگر باغ [illegible]
[illegible] کی [illegible]
جهان [illegible] موج [illegible]
[illegible] که [illegible] بود [illegible]
رسید از [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] در جواب [illegible]
اگر [illegible] است [illegible]
[illegible] با [illegible]
کسی را که وصال [illegible]
[illegible]
[illegible] وز [illegible] روان

اگر زحمت [illegible]
اگر بر ساکر [illegible]
اگر موج [illegible]
اگر هر سو [illegible] شد [illegible]
اگر [illegible] آشنایی [illegible]
[illegible] دل [illegible]
اگر کشتی شکسته [illegible]
اگر باران [illegible] چشم [illegible]
زخون آشنایی [illegible]
که زو [illegible]
[illegible] دل [illegible]
که در [illegible]
[illegible] به این دل [illegible]
که چشمه [illegible] دریا [illegible]
[illegible]
[illegible] روزی [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
فروغ روی [illegible]
[illegible] صد [illegible]

چه برخیزد از من چو بادی کری سکی
گر افشانم هزاران گنج کارست
اگر می دار روا بخت فرخنده
ز عشق پای بوست ابجکی
دو چهره دم بگو تم بعمل نه بیاله
مبادا عشق و هوی پاهم
ببهجت بانو نتوان بردر دیالی
در الوده شود این پاک
بنام ننگ شاید کام جستن
میان مشفع که آخر باد شاهم
سزاوار کرچه درکوی تو ملکه
وگر در لعب میدان آید بحکم
کلام از خوی نشاید گست
محلس مرکل از مرسون بست
فشانم بر تو سر از بن قطره جان
ملک از دست حصم کوه نیام
ز نو در آسمان نظاره کردن
هر آنکس که حسن کردست
اگر نه زین کسان آن انعام
بدانان گونه از ان هم کرده بدلست
سر خود کیر کیمی در پای آهر
چو اش بدزد امان ووکرد
تبا شدنیم مردی بجای کبجت
چه بنداری که از بدوس پیم
که در لب معتکف کشتم جانم
گذرین الودگی دامن که جانم
که نام پارسای باکم افتد
که تنهو نارک است و حزلاه
بر بزم آب جنبدن بیالاید خاک
گر آب ندی نتوان بست شستن
بهر موی است بنهان صد کلام
ولی بر آتشش بندم نسیه دست
به یک ناوک ربایم صد دل حاکی
ز خون عاره بنام عاره پر رنگی
هر ایم درد عام موست
تو کیس چو کشم بر دستان تیغ
بکو تا رد و هم مرد ره بر باد
همی شد سکندر بار کردن
چه در خورد تو این زندان بجز مرد
اگر دیدم چون سرمساری
بجان تو که سر خانم جکار است
ولی حسری منود و هم جکسب
وگر ره کردم جان هوا
دلم خون شد ز سوزش جکرگر
جو در عالی کند حجت بپروانه
مبادا در دو از من سکالید
چه خوش گفت آن گلابی با
ز همت با کوکب هم عنانم
اگر دون ان کس از سبزی
فلک را سازش کنم جون کوه
چو شیرم دست از لعب خجر
نه خسرو که چه کجر دو بود با
بجز تو مرکه باشد کو پیاسی
مر آن کاری که باشد بر کشورم
چو باشد کار رخ مار او
کجا کنج سلیمان در در مور
کنم سر خط در بایت نشاری
سیم سای و سایه ور کار نیست
گر این ناموس نام و ننگ نیست
اگر عشق است آن برا خر شاهی
بجای سازی آتش شاخه نوشم
بدشواری صدا در حکل یار
بسنده کار برا کو مرکند خرد
که کل بستان و آب روی بستان
ز ز بیت با فلک هم آسمانم
سر سبزم کرد بر سودای آن است
کله همچون زنان از ناحق شیر
کند کلکون تنک از خون خجر
تنا بم کز ستمگر او فتد کار
که تا در پای خود فیند سر روش
چو آب کز بس هم ای شو آگاه
تواند گرد سوزن کلاه کسر
اگر شیر هم سر روبت مانگیرد
که نتواند فلک دیدن کردم
گر آن چشمه بشوید مرکستی
که افسونت نه بابا جای کبر

دلم را آتش دوری بر آمد
تو خود آگه نه ای زاندیشه من
تو دانی وصف خود کردن کما هی
زمین بوس اوفتد زیبا نگاهی
مرا کین روز نیم بارنگ قائم
تو خوبی قصه از بنیاد داری
ندانم تا چه خواهم هست یاری
بلی زر را چو گیرد داغ محکم
سیاهی شد همی گرداگرد استادم
چو کرد و نبشت با هم یکانی
دمید از بر دو جانب صبح
دگر باره کشید آن سیر کلک
ادا جان زنده دار دلبر
دعا را با عطا دست دادیم
نه دو درایات تو را انعام
سری کو نافه گردانی بدو
نشد روی شرار گوهر نوای
نه کیهان کرد گر صد صنایع
ترا صد نا دید گشتگی
توانم کرد بر بام سرا
مرا این دوستی بود انسانی

به بیان آب و آتش جو نجیم
ببر پرسی از جان من اما ز چون
ولی چون بس که می سوزم
نگه کردم بر آن بنیاد چون
در زلف و خال و خط خاکم
نگر مسا ز خال یار در راه دل
نگه خال تو همی گیرد لبت را
بیابی خود درود در کوی
نگهی با خود در بارگه استادم
نفس هم می کشد در میانه

ندانم تا چه خواهم هست
تو رحمت کن ز خشم قصه گیر
دوالک باز غزال خطاب
نگیر آن را چه جای سرواز
چو تو خواهی مرا با آن نگار
ز خندان گل نیم تک سرم
نه بینم و خوانم دعا
نگه کردی بر سرم

ترا گر داد برزین خوب
چه اگر دو تن خود دیگر شیرین
نمک را در زبان
اگر ره زد طالع اندر کار سخنم
نه خال عارضی دارد جهان
از آن شد روی سیاه گل
تو رحمت کن ز خشم صد انگیز
کنون گشتم ز جان هم راست
نگیر از قامت خود راستی
دو دیده در جواز دو چشم

نگه خال تو همی گیرد لبت را
کشتی چو قصا مان چون
نگهی چون انگشت نامه راوش
اگر مهمان فرود راه انگیز
ببر جانم اما نم دم
اگر آن دولت ندادی
از آن بالا بر آید
مرا چون تو نگه بیدار

مرا خود گشته دیگر
شناسد آن که باشد
ببر بوس از آن که می برشد
ندانم بر چه طالع را نهم
نگه با تو هم زد در راه دعا
نگه حال تست دارد با
نگشتی چو قصا با خون
بلی هر جا اندر آن با شاهد
مشوی تاب جوی
که هر گرد روی یک
مقابل شد بدل گرمی دو
سر تنک نبات از
صدف باشد مروارید
که باشی تا ابد کشتی
درت را دو لب
چو شیرین ساقی با دم
دو گر خون ریزم
درین رو انه کو گیر
که در گنج نسکه
که هر کس را رسد
که تعظیم ترا حالی کند

ز تا دوری کجا باشد شکیبم   مرا هم هست [illegible]   شود با شمع ایزد یار   مرا هم هست [illegible] ارزاد زار

جدا افتادن از زیبایی [illegible]   که هر جو یاد سودم [illegible]   منورم رخ جو رکیا [illegible]   منورم سرو بالا ما رهیا

منورم گیسوان خیره دیده   منورم آهوان مردم شکار

منورم سیب سیمین نارسیده   منورم درج لولوی [illegible]

منورم لب [illegible] پرداز   منوز از غمزه بکار تیر دادم

منور اندر سرم صد گونه [illegible]   منورا فسانه زلفم دراز

نه زلفت این که [illegible]   کمند گردن گردنکشان [illegible]

جو زین سان گردی دیدی [illegible]   بیا دی روا [illegible]

جوانبش باد و شمع تاجداران   که ای چشم و چراغ [illegible]

ز تو مرنا رمو جان را [illegible]   ز موبت مرحمی در سینه   همه سال جو بخت خود دوانی   همه شب همچو دولت [illegible]

مبادا چشم بد [illegible]   نه کار رحمت در چشم [illegible]   نمی خوردن مرا [illegible]   که خون با همچو دارد [illegible]

ز خوابی جو کردم [illegible]   کنم زین نوش [illegible]   نه خواب از مهر [illegible]   که مهر دیدن دیدار تو بس

خیالی از دیدت در خواب [illegible]   که از تا دیده [illegible]   در این غم [illegible]   که جون خود شوم [illegible]

بلی آن کس که [illegible]   دمید [illegible]   همه عمر [illegible] مستی می نماید   نمی گوید دیوانه [illegible]

ز جام باده ای بینی خمارم   الهی می زنی [illegible]   ز می کر عهد در کام کردم   ز توطوفان خون [illegible] کردم

از آن جرعه جرعی [illegible]   در این طوفان [illegible]   ز نرمی نوشم از عمر [illegible]   که بر سوز جگر [illegible]

و لیکن دو رخی زین [illegible]   که کشته شود از قطره [illegible]   جو باد دم ز تو کردم [illegible]   روان از سرو و دامن [illegible]

همه مهر و ره [illegible]   تو بیداری که [illegible]   بلی آن کس که او [illegible]   هر کس با جو خود [illegible]

میرزا [illegible] تو مرحله [illegible]   ز داد و کار [illegible]   نمی اندر حق یاران [illegible]   [illegible] شود ز جوهان [illegible]

نهان [illegible] کسی [illegible]   [illegible] برد [illegible]   تو هی خود [illegible]   [illegible] کردی [illegible]

هر نیاند در سرم جو [illegible]   [illegible] هر نوعی کرده [illegible]   [illegible] جان [illegible]   [illegible] زین سان [illegible]

بمجلس گر نوازی میهمانم [illegible] کم از خون خوردن پیمانم

دگر باره نگاه سرد با ما لبت دارد لعل رنگ و لالا که تنها با جادوان فرو نوا ملک صفت کشور ما بادشاها

مبادا ای تو خوبی ملک را بدوران تو چشم فتنه در خواب [illegible] شیرین [illegible] دولت بر جهان شیرین مهربان باد

کسی باری که مهمانم نکوست اگر کم شد میربان در جهت دوست مرا گشتی و از من مهربانی نکهت جان خوانم و [illegible]

تنم آتش [illegible] جانت [illegible] کبابم سوخت مهمات [illegible] [illegible] مسطر کش [illegible] بهشت است و [illegible]

بدیوار [illegible] زخون دیده کردم نقش بندی مرا چون دانم ای ماه سیما ز بندان دوستان را خون کرد

مگر عذر زلیخا در [illegible] که یوسف زندان یار است [illegible] [illegible]

جهان ماند [illegible] غار که از سایه نه بینیم [illegible] اندرین تلخی جهان شد [illegible] که می باید کسی هم سوی [illegible]

کجا جوید کسی را اندر [illegible] [illegible] بدیوار اندرین گوشه من [illegible] چو دیده در عتاب [illegible]

مرنجان نفس [illegible] بردم را [illegible] اگر در خرابی مرد را شدم در هم ز حال در [illegible] ندانم تا [illegible]

دلم چون گشت [illegible] [illegible] خسته شد رنج [illegible] [illegible] استخوان [illegible] که سوی من [illegible]

کسی را دوست باید گفت [illegible] که باشد همدم اندر شادی و غم نه ما را [illegible] شبا دی یار ما باشد [illegible]

نه توسن [illegible] که در چو جام [illegible] محبت در میان [illegible] که خاکستر شدم زین [illegible]

منور اندر طریق عشق جانم که می باید منور از نمک [illegible] چو باشد تشنه را اندر جگر تاب [illegible] باشد ز بیرون [illegible]

بران نعمت که [illegible] [illegible] روزه داران [illegible] مرا گر تلخی در دل بود [illegible] برون مرهم نهم کی [illegible]

دلم صد باره شد [illegible] فرو خوردم بسی [illegible] دیده کنون بین تا جهان در هم [illegible] کنون دل برکشم چون برق

تو با پیش چنین شمشیر [illegible] مکن با چون منی کردن [illegible] [illegible] که از خون شد [illegible]

بسی کوشیدم اندر بردباری که [illegible] در خموشی و من بر [illegible] آمد فرو خوردم بسا [illegible]

زدل تا چند [illegible] برون خواهم [illegible] کنون گر بیخودی شد طاقتم طاق ندانند [illegible] مشتاق

گرفتارم [illegible] مبادا کس [illegible] ترا کامی از خود [illegible] ز حال من خبر کی [illegible]

دل [illegible] ستم با دیده کی داند [illegible] تو خوش [illegible] چو در هم من [illegible]

نهم بگر استخوانت مو شمارم
همی کن هرچه دانی در حصولم
دگر سازم همه سو ...
غم هجران زجان بگسیخت ...
شبی دارم درین دریا ...
من و شبها و جانکاهست ...
تو خفته چو شمع صبح بی ...
ز آه صبح دم در مرغ ...
نگاهم رخت چون خود بیشتر ...
همه شب چشم حسرت در راه
تو با خندیدن عالم درد دل بها ...
نداری شرم کاین کار است ...
چو تو غمزه زنی بر این ...
بیاری نگاه کنان نگاه و ناز ...
جوانی چون برآرد آتش ...
اگر چه تاب آتش کم ...
چراغ عشق را مدت دراز است
فسون سازی بسی کردم ...
فسون تو نیز ... دم بر و بار
مغان خام چون ...
شبی چون ...

وگر سنگم زنی بر سر نتابم
مکن بهر خدا از خویش دورم
که تا کی بود و حلوا ...
تو معشوقی ندانی ...
که تا روز قیامت ...
رانی من چون سایه ...
چه دانی حال ...
خورم ... در جان ...
که شیر از سینه ...
گر و ... زیب دل ...
منورت ... دست ...
ز ... رست چند ...
ز تو ... سر و ...
گلگشان را ز بید باد ...
ز ... خشک ... گرد ...
بیک ... بر ...
که صبح قیامت سر ...

اگر هم سر ببری ...
اگر از قصد عیب ... کار ...
مدم ... سوز عشق ...
گر از سیر ... گل ...
اگر ... کار ...
بچشم ... اول شب تا ...
در صبح امید ... کلید
ز مهر ... اکرم دارد
همه ... سوی ...
من از دل دارم ...
من از فرق تو سوی ...
گر ... خود که ماه آسمانم
تو ز خود ... بر ...
چو ... خورشیدم ...
... که ...
... است ...
... کوکب ...

... که ...
گر ... بر آستان گردن ...
گر دل فرق باشد ...
تو از دل ...
... را داد تعلیم ...
گهی در زیر ... گاه در راه
اگر با ... شب ...
ز ... گرچه ...
مگر جای ... خویش ...
که مرغ از دانه ...
تو ... کسان ... کلام
... خاک روب آستانند
ولی ... برد ...
در آن ... صدق ...
که گر چه زر ...
... جان ...
...
... غمزه ...
که با ...
...
که دارد ...

من از عشقت چنین بیمار گشتم   تو خود چون چشم در نشاط گشتی   خوری با نازنینان باده نوشی   بس اگر جز عمر بشیرین کامی
سهر کاری در جام کرده   بس احوال مرا دیدی نام کردند   ندارد در باد گلرنگ لعلی   دو دل بودن چو یاد آیم
دل مردم چو گشت آماده گی   مخور دامن دیگر راست گوی   نهانی کز ندارد سود در من   هر آن مکان سر آلوده دردی
زامش باید دانستم همه گاه   اران ساختم چون یار بابا   ندانستم که چون همراه است   نخونی زیری مرا هیچ تاج
مرا در خون من چون هیچ ناوه   که من خود اتفاقی مانده ام   ندارد دست منزل زور یا رو   که باشم چون تو هی با نام
مرا انکار تا میرم برآید   که زاری بر نهان ... اند   ترا پنهان بهر برج آفتابی   بهر گوشه بهشتی در نهانی
منم شبها در این مجبور مانده   ز نزد دکان خدمت دو رو   رود ابا شد که با این هجو سرکی   زنی سنگی زنم تا در دو سگی
کنم انکار با صد در دیگی   بگیران ترا این رسمی   نشانی کش به بیمنی عشق   تقاضای ما کجا نیست
مبادا انکسان را که مرا بشنوی   که جو شوری با مکر گرفتی   جو خالی کرده از او هم خرند   بیا تو تی نشنید اب گیرد
بجز داد ان نشاید برج گاه   بر علت مهان کشت نوی   مخوان سوی هشتم بر جراعی   که تا ما هی نشاند مرغ آبی
جه تو میدیست با آن کس [illegible]   مکر گل مرادان جاری یم   من آن یاری کرم را [illegible]   که حسن ورودم بستان [illegible]
کسی ز تو سر کردم دلو [illegible]   بنوک عمر دانم کشت باز [illegible]   نشانی کو [illegible]   ز رودم چون گل درگاه [illegible]
مرا رسید بدین صبح [illegible]   که بر خوبان کنم صاحب کلاهی   بر صد طلا و سی [illegible]   که از دم چتر ساده بر تاج
مکن جو شد با بنهانی هلاک   که با هم در نشار دانشیل   جو من با سو [illegible]   نیفتد مرغ آتش [illegible] دام
شه سرو و نشانت این [illegible]   که او [illegible] یا سیه [illegible]
من آن سرو دم کرد در دل [illegible]   که سرو باغ باد در گل [illegible]
خطر مر [illegible] دری کرد [illegible]   معنی [illegible] را بسی [illegible]

جو خسرو دید کان موی کمر   نخواهد داد شیرین تر [illegible]   جواب با مراد آن بعد [illegible]   گشاده کرد شیرین زبانی
که ای دار دل کشته حال [illegible]   دلم دیوانه در بحر [illegible]   ولایت دار حسن [illegible]   برای [illegible] جو بت [illegible]
نهان کرده با جان [illegible]   جمالت خشم جان [illegible]   بدر رخسار تو خشم [illegible]   و [illegible] رخسار [illegible] خشم
بگویم چون پری از من نهانی   که جان پری تو جان [illegible]   تر اگر آشنایی صد [illegible]   اگر سکان [illegible] تا [illegible] بود

گرفتم خود که بار کاران نیم — نگر خوارم که خواری را نشایم
نگاهی را ن قوی ترست درین — که دارم دوستی با دشمنی

روا باشد با سید جفاجوی — بجرم دوستی ابرو کمانی
اگر محراب دگر خوش کردم — هوای نفس کافرکیش بودم

جوانی همت مردست کسی — بترس از بخت دور رنگی
بس از رنج سگر بسید ماست — اگر زین آهستی دوری دار

جو خود راندی بکوی گر نشستی — شدی هم شیر خوار و هم [illegible]
جرا ای سنگدل امدت یاد — جو بستی نقش خود بر سنگ

بسا توشه که مهمان [illegible] — سگ همسایه با ناشگل بود
اگر من جو حباب طفرش آمد — ز سنگی که با تو بس بود

ز سوزش کرم سکین بیاند — شکر جون شور شد شیرین [illegible]
که گشت اندر تهمت عمری [illegible] — که در روت ندیدم [illegible]

بسی وعده که در کار تو [illegible] — بسا عشق تو با رم بهادی
[illegible] گکر از خورد و ست — که جا کو [illegible]

کمن چندین خرابی در جرا — که سوز تشنه باد [illegible]
کردم من نگاه [illegible] — شفاعت خواه اشک [illegible]

بدین خواری مرا [illegible] — مکافاتی است [illegible]
بجوش [illegible] — جو بد خود دوست باشد [illegible]

گلی گر زری خود نه دستان — رها کن تا برد با [illegible]
بیا زار عزیزان دست [illegible] — که غافل ست دو راه [illegible]

جفای کان تو بر [illegible] — بتو ورد که [illegible]
نه خواهی بسته را [illegible] — طبابت خود رنی بر گرد [illegible]

وگر ماره بری روی [illegible] — فسون را تا رد کرد [illegible]

رطب را خنده داد [illegible] — روان کرد [illegible]

دعا را زیر لب بر وا [illegible] — سخن را عاشقی [illegible]

که نعما [illegible] جهان [illegible] — ز مشرق تا مغرب [illegible]

جهان را [illegible] بخت [illegible] — اسیر کردن قرار ان دل [illegible]
سکوت را [illegible] — کلید عافیت در [illegible] باد

مرا [illegible] بس رکنم [illegible] — که دود دل سیاهم کرد [illegible]
ز سنگینی که خود را باز جویم — ز درد سوز که با او [illegible]

بیا رم کشش کرده جان [illegible] — که با مسکینان نتوان [illegible]
نه ز رنج و هم روت ارد [illegible] — جو مرغی شب که کور [illegible]

شبم [illegible] سود رم بهار — مبادا کس برد [illegible]
برانم زین دل دیوانه [illegible] — اگر آتش در زنم در [illegible]

دمم [illegible] حسرت [illegible] — بر سیاهی بسوزم خویشتن را
اگر سینه مسکانی [illegible] — در آمی زنجان [illegible]

توانی [illegible] کند [illegible] — حذر کن زین جراحتهای [illegible]
دلم سوزد ترا [illegible] — که میدانم [illegible]

چو اسود دل نهد بر خنده شیرین
چه گل در دست او [illegible]
کسی بارها کنی با زلف حالم
بدان حلوای شیرین را [illegible]
تو خندی دیده ما را [illegible]
برو خود را بیار از شکر نبید
مبر نام شکر کز خود نبات است
چه شیرین است [illegible]
تو خوش خوش [illegible]
زمین جسم [illegible]
ترا هم گرد روانی [illegible]
چه سحر است زمین [illegible]
دگر باره زبان بگشاد [illegible]
که ای شمع من و خورشید [illegible]
سیه از زلف مسکین [illegible]
عتابت گرچه [illegible]
[illegible] این هم دعا کرد [illegible]
سرخ از [illegible] بالا [illegible]
خدا [illegible]
در [illegible]
و کر [illegible]

بپای خود [illegible]
نماند [illegible]
معتکف بر [illegible] شرم [illegible]
که گر [illegible] شیرین کند [illegible]
قناعت چون کنی [illegible]
که شیرین [illegible] است و [illegible]
که شیرین شربت آب حیات است
ولی دور از لب و دندان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
همه [illegible]
ز زیبایی چو خورشید [illegible]
که لعلت [illegible]
چو شیرین [illegible]
دمی زهرم [illegible]
[illegible] ار چه [illegible]
که [illegible]
شوم با [illegible] کرده [illegible]
که [illegible]

تو در شرط وفا [illegible]
[illegible]
تو [illegible] حلوا دست [illegible]
[illegible] صبوری [illegible]
ترا باید شکر خورد [illegible]
لب شیرین که [illegible]
شکر [illegible]
چو شکر خورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمالت [illegible]
مبادا [illegible]
حدیث از شکرت [illegible]
مگس [illegible]
[illegible]
[illegible] کاب چشم [illegible]
[illegible]
که با [illegible]

ولی [illegible]
در [illegible]
زبان بر سر [illegible]
نمک باشد [illegible]
[illegible]
شکر [illegible]
ولی شیرین است [illegible]
که با سرکه [illegible]
[illegible] چراغ صبح [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible] دل را در [illegible]
[illegible] لب را شکر [illegible]
وصال [illegible]
مبادا [illegible]
که سرکه با شکر [illegible]
شراب تلخ [illegible]
که [illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

برادر که بخت کاهی جانم داد
نفسها نمودی بامکان گشت
ز قطع اندازه ها رزیت
سر یار خیدان اواز سهار نگر کس
مرا بکدا اشتی دهقانی کاسی
همان با این سر او اکنام
چو جانم جز وفاداری بنامو حیث
بتر ز همه و تا نشد دوستان یار
جوانیش داد دشمنان و صحبت
فلک را سربلندی در نشان بس
دلش خالی مباد ارشاد و ماهی
مرا بخت تو بالا برد بایه
گرش خاک ارمندی بهره مند است
وگر بهره رسد کرد وجودم
هم از اقبال تست ای ارجمند
نه تاج و زر زسر بیکو برآمد
چه دانی عزت که بر سری کس
توانم کرد دف داری راه
ولی ترسم که اعمام ربر وانسا
مرا ما هو به نگف نامم برد
بحمد الله بسی شکر و سپاسی

شحت شاد و فیروز باشد
که نتوان یافت سکان کسب
وسرفی بر زمین چو اسمان
اگر کردی بنده عارم دیگر
چو مه بر آسمان کشی حصاری
گرانه داد ز بر جید کلام

ستاره خاک ره ما بگاهی
برون با دار شمار سرش بنسنج
اگر بر فرق کنم خرس سر و سایه
درست راه باید صد حیاتم
همان خاک درشاهم کرینگا
اگر بر دم تر خورشید را که
اگر یکسر زسر سلطان برآمد
لبی شکر تری از جانانگر
بالا هم تن ز زر صفا چند است
بقدر و نازنین در حسن مانند
تو سرمن مخزه دمی جام بجا
که حسن زنقوان یافت اسا

نبودی با ره کفاره گردی
بزرگ اصنادی و مرد ما رست
ز صحرا تا بخواب اهترام
چه بود وشش بی سبب در ره
ترا گرچه عدد یک در کار
نه شری باید از شری نهانان

مرا را کام دل در دامش یاد
اگر بالا شدم چون نیست
شود ار بارچه بر در با برزوانا
اگرچه ذره از رون برابر
اگر قم خود بریم بر اسمان کی دو
از ان سر بر فلک بردی سپاسی
تو کاگهی که نبود شکر طلب یار
یاران ز بخت که خسرو نگار
بزودا مادرین منظر برامد
تو شاه و جهانی دو وارد
روا باشد که این جوی بجا
بسا سیلاک میبی در

اگر با خودان بر بیکی باز گردی
نشاندی تا سرم در دست
ازو اوردی تعظیم تمام
بحر سایه باز دیده دلشادان
که کس گرسنگی بر م عمارت
ز رشس ردی بر روی مسیحا نا
چرا باید دلی سوختی سو
ز در سر چون نشاندی کنوار را
که دولت با دلبر را خلوه در کوس
مرا را اقبال در برامش یاد
کس ارسر فرش سر و مراست
نه اخر شش در پا سر نهد یار
نه از خورشید رخشان بر نماید
مریح ازین که نو شمع و من دود
که ما کرد سرت گرد دعفت
عزیزان را بر ان ماند بجا
نمو سن در جان شیرین اسایش
اگر نبدم بر ابین علا مانی
که در دست فن دم جوی
هم بایی خورستی ام بدست
که جان از دی پشوار یکان

بنا گوشش ز آب گرم در جوی | دم سردش [illegible] | چو آمد تا بقصر نازنینش | [illegible]

خبر بردند بر سرو گل اندام | که طوبی برد در فردوس [illegible] | بزرگ [illegible] | [illegible]

سکو و سنگ و نام او [illegible] | لباس عصمتش صد پاره کرده | صوابی [illegible] دید رای [illegible] | که [illegible]

عمل داران درگه [illegible] | [illegible] | چو پیدا کرد آن خورشید [illegible] | زمین بوسید همچون [illegible]

در افتادند [illegible] | زمین را [illegible] | رسانیدندش با [illegible] | ازآنجا در ایوان [illegible]

چو فرمان داد [illegible] | [illegible] خانه [illegible] | در دیدند آن [illegible] | باستقبال شاهک [illegible]

چو دیدند [illegible] | کلاهی تا [illegible] | [illegible] در جنبش [illegible] | زمین تا آسمان نور [illegible]

بهمراهش [illegible] | اعلامی [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز بوی خوش که [illegible] | [illegible] عنبر [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو دیدندان رقیبان [illegible] | [illegible] | نثاری [illegible] گوهر و لعل | چو گوهر لعل [illegible]

ز لولو حلقه می بستند [illegible] | نثار [illegible] | ازآنجا [illegible] | همه برفرش [illegible]

چو آمد بر در قصر دلارام | [illegible] | در [illegible] | [illegible]

تعجب کرد و حیران ماند [illegible] | که نخل [illegible] | [illegible] | که [illegible]

زمانی ماند [illegible] | درونش [illegible] | بهر ساز [illegible] | [illegible]

[illegible] | که ماند [illegible] | [illegible] | که خوابندش [illegible]

ملک را [illegible] | نگار [illegible] | چو بر برگرد سوی قصر [illegible] | زمین بوسید [illegible]

دمید از [illegible] | مقابل شد [illegible] | پری روی [illegible] | بروی مهمان [illegible]

[illegible] | | | [illegible]

ملک شد [illegible] | | | که [illegible]

[illegible] | ز [illegible] | [illegible] | ز بس [illegible]

چو [illegible] | [illegible] | نقاب [illegible] | جهان [illegible]

کز فیضان نو بهاری [illegible]
حلوت با دو شاهی [illegible]
بر [illegible] جستند یاران [illegible]
[illegible] بطا با زیر آهنک [illegible]
چو [illegible] کشت و صید [illegible]
همی [illegible] با خاصان [illegible]
شمال از [illegible] سنبل [illegible]
چو کل [illegible] کشاده
بیا [illegible] در چمن [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] چون غنچه [illegible]
[illegible] که از کل [illegible]
[illegible] بود [illegible]
که نو [illegible] و کل از شکفت
[illegible] باغ [illegible]
بود [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] روی کل [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
چو خندی [illegible]
[illegible]

چو آن از باده سایه کرد بر سر
[illegible] ساز چون [illegible]
[illegible] صید کرد [illegible]
بر [illegible] شاهین [illegible]
[illegible]
[illegible] با [illegible]
صبا بر فرق [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] جام جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صبا با کل پیام [illegible]
مرا از دل [illegible] داغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] عزم [illegible]
[illegible] کشت [illegible]
[illegible] چنکل [illegible]
[illegible] هر سو که [illegible]
[illegible] که ساده
[illegible] دادند مرغان [illegible]
[illegible] زده [illegible]
[illegible] کرچه می [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نرکس که [illegible]
[illegible] که [illegible]
چو [illegible] کرم [illegible]
روان [illegible] جام [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] جام [illegible]
مرا از [illegible] دل [illegible]
[illegible] امید [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] صبا [illegible]

[illegible] با [illegible]
فرو [illegible]
[illegible] ماند [illegible]
[illegible]
[illegible] زیر [illegible]
نوای [illegible]
[illegible]
[illegible] سودای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مست [illegible]
ز زلف [illegible]
زبان [illegible]
چار نرکس [illegible] شکفت
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible] خود رساند [illegible]
[illegible]
[illegible] پیام [illegible]

تحوش غنچه با تو در قطع سپید | چمیسوز ما دریان دربرک زرین | باهی کرسر سوری برآید | نگاری کرسر کوری برآید
تهد انده وجود لیهای کمینان | نکر دالرده سرنا ی تیمیان | به ان عزقه که برنامه رسیدی | بدان نکم شد در سرای
بپایش سپهای سپید بیکسی نشانا | هم لیهای سپیدی خوش نشانا | بیا دی کا دل اندر بی حیاد | بدان دم کاخر از مرکلیم
بعشق خود ای زجوانی | بیجهای کسی در دل نهانست | بدان بیدل که هستی نماید | بدان دل کو بود باسی نشاند
بدان سینه که دارد غشق حامله | به چراغی که هست از وصل | که بردا ری عم از برامی | نهی مقصود حق درد امکان
کر خارم بدست نقش ... | برجهت بوکه خاری بمکان | براو را ز روی راکه دارم | کلید ا ز رو نه در کنارم
اکر چه با جرا هست از دو بیت | تو دانی کر تو نتوانی دانستنی | بحشم در باس از روی وش | بسی این حرات صد باره
چو شیرین از سر صدق این دعا | خدا ا ز صدقش این حاجت روا | بصدق آنکو در این حضرت | شیده اند رکا ... خوان
چو چو بنده مرا د خویش حاصل | هم زه اعتقا د خوش باید | د ر ا ن شب کا ن صبحم رسانید | ملک را سحر دعم حالت
همه شب تا زلیخا یاد میکرد | بدل برمیزد و فریاد میکرد | فرا وان خم کشیده در عم یار | که تا شب را بروز آرد بیکبار
چو رفت از دیده اش سیاهی | جهان روشن شد از مه تا ماهی | نما ندار ار روندی فراز | برفت از خویشتن دا ...
سبکبا خبر بر شهد ... | روان شد سوی خرشید | همان سودا عنان آویزه | همان ... دولت ...
رها کرده عنان بهار دل | که یا رم یا رسد منزل بمنزل | هوای سردی بر کی زرنیل | کر بران کل زبادا افتاده چهره
تحلف همچو دم سرد ... | بکوهی دست کرد اینی | زنکش خاک را برپا میداد | دمی سردش خزان را ...
نهانی بود در ویرانه ... | | | بیدا ن ساز ... چو باد
چو بستان ... | | | جهان ... بهار عالم افروز
ز باد صبا در ... | | | عمارت داد ... باغ
هوا کرد از کل ... | تنک تر بدل شد رنگ ... | عروسی غنچه را نو شد ... | نکر بربست کل در برده ...
بنفشه سر برآورد از لب جوی | زمین کشت از ریاحین ... | حریر کل ... | ... بر ... تو شته
عنو و ... قمری ... | چو ... در پایش ... | ... شب تا ... | ... عجب ...
شکوفه شاخ را پیرایه میکرد | سمن کل را بدامن سایه میکرد | خبر بر دبا د صبح ... | ز بوی ... روان ...

چو کبران شکی بر بی حجابی … ترا یا رب که بهر حاجتی
مرغ بی بهری و نارنگ نوائی … شبی با روز رخت من [illegible]

تو هندو کافری نامی [illegible] … ز هندو کافری گردد عجب
مگر سوگند خوردی ای جهان [illegible] … که بعد از مردن [illegible]

به خسپی حسبنا [illegible] … با بی خشم من رخ را [illegible]
چرا ز بیر زمین جوی [illegible] … دمی بالا کشی [illegible]

تو هم داری مگر [illegible] … اگر چون من خنده [illegible]
[illegible] … وگر سوزم ز [illegible] تا بسوزم

چرا باید ز رحمت [illegible] … چو شب تا صبح سودا [illegible]
به حد بارگی [illegible] … که بیداعت روز [illegible]

گرفتم گر خطا رفت و دوشی … صبوحی گشت مستان [illegible]
چه شد یا رب [illegible] … که صبح بگشاید لب را

مگر بشکست بای طاعت … اگر زین ناله امشب ناله زیر
مگر ز نوبت خواب [illegible] … که امشب عاشقی را [illegible]

مگر شد سوی صبح ناکام … که ماهی بر بی آرد بهکام
مگر دردی دلم عالم [illegible] … دم من شمع گردون [illegible]

وگرنه ای شبی را [illegible] … که گردون معلق [illegible]
چرا زین شب [illegible] … سیه [illegible]

کهی باشد که این شب [illegible] … ای دل بر سوز من [illegible]
ازین ظلمات غم یابم رهائی … بخشم خوش [illegible]

بسی [illegible] … که تا کار افلاک [illegible]
چو لاله گرچه بود [illegible] … ز باد صبح دم بشکفت [illegible]

چه خوش باشد [illegible] … اگر در چشم [illegible]
در آن دم مردی [illegible] … اگر زنده بگردد مرده [illegible]

بر بدگان کان [illegible] … بگاه [illegible] دم [illegible]
دلی کو ز صبح [illegible] … کلید کار خود [illegible]

همان که ملک [illegible] … وگر زان [illegible]
که شد صبح [illegible] … که ضعفش [illegible] در مقصود [illegible]

چو شب بشکافت نور صبحگاهم … [illegible] در علم [illegible]
مسکین [illegible] … ز دامنش [illegible]

گدای در مردی [illegible] … به حسابش [illegible]
زهی کامی دلم [illegible] … تو میدانی که کام [illegible]

چه تو امید [illegible] … امید [illegible]
چه [illegible] در دل [illegible] … که یابم از وصال [illegible]

بحرمت داشتی [illegible] … بشارت ده [illegible] غلامم
[illegible] سوخت [illegible] … گرم حاجت برآری [illegible]

وجود [illegible] … چو گیری از کرم [illegible]
نشاطی ده که زین غم [illegible] کردم … ز زندان فراق آزاد کردم

بسم که [illegible] … [illegible] در حرف [illegible]
به نور [illegible] … به صبر [illegible]

با جان تو [illegible] … [illegible] گهی [illegible]
بدان اشک که [illegible] … بدان حسرت که [illegible]

آزار من درد [illegible]	ز حیرت کام خشک [illegible]	یکی دو شد [illegible]
چراغ دل ز باد سرد مرده	چراغ جانش [illegible]	بر درش [illegible]
خبر [illegible] رسم عشق یاری	چو باد [illegible]	ز کوهستان [illegible]
صنم [illegible] کامی		
ز دوری با هزار افسوس [illegible]		
[illegible] عشق [illegible]		
دلش را خار غم در دامن [illegible]	خرد دامن [illegible]	همه [illegible]
ز [illegible] در سلامت [illegible]	صبوری [illegible] روز [illegible]	درآمد [illegible]
سپاه فتنه شد [illegible]	ولایت بسته [illegible]	چو عشق آرد [illegible]
همی دان عشق [illegible]	با [illegible] عود [illegible]	شبی تنگ آمد [illegible]
سحر با مهر [illegible]	بریده [illegible]	یکی تنگ شد [illegible]
شبی تاریک چون دریای [illegible]	به دریا [illegible]	ز جنبیدن فلک [illegible]
ذنب با کواکب [illegible]	[illegible] دست [illegible]	ز ظلمت [illegible]
سواد دیده چون سواد [illegible]	بدامان قامت بسته [illegible]	[illegible]
صدای [illegible]	[illegible] شکسته [illegible]	[illegible] صبح [illegible]
کشیده صبح قفل [illegible] افلاک	[illegible] را گم کرده [illegible]	رسیده [illegible]
خروسان را [illegible]	همه [illegible] شکسته [illegible]	خیال خون [illegible]
شبی زین گونه تاریک [illegible]	[illegible] خواب [illegible]	صبا [illegible] غم در دل [illegible]
چو در بیداری [illegible]	چه باشد حال بیداران [illegible]	اگر چه با [illegible] بیدار باشد
در آن شب حال [illegible]	که غم [illegible] سرش [illegible]	[illegible] دیده [illegible]
همی نالید [illegible]	[illegible] جای را [illegible]	بیابان [illegible]

بهار

داغ

نه بند و مرکز اهستی جهانا | خبا بی برگ ... آن | که کس چشم عبرت کوتاه | نه بند لنگ شد ... سوی ...
چو سوزند کالی ... | ... کرد امیس ... | کسی زین ... | که با مرد ... با خود براد
چو بادی باشن ... | که تو دو سنه زیاد ... | بر وجی کار درین ... | د لش ... کار
که نادر و با ... | که دار د کعقیس ... | بدان باشد که ما ...
عجب ... که بود دست | اگر ... | ... که بر د ...

سارم

سخن ... زد شاخ ...
خرامان بار کردم ...
...
در اندر و ...
روان شد سوی ...
همه خود را ...
... که برد ...

چو کردم کج باد و در ...
چو کرد ان ...
...
...
...
اگر ... کار ...

... | که او را ... | کسی کز برگ ... | چرا کرد ... دیگران ...
... | که ... | برادر ... | که بود ...
... | ... | ز نرگس ... | ...
... | که ... | ... | چرا ...
... | ... | اگر ... | مکافات ...
و را ... | ... خود ... | ... | چو کاری ...

و ... | که ... | ... | که بالا ...
چو چشم ... | ... | برآید ... | ...
چو ... | ... | ... | همه ...
بود ... | که ... | ... | ...

نه بندد مرگ چشمی است بینا
چو روز زندگانی بر سر آید
چو زادی باش رخش پا
که بارد باخت با این هیچ
به آن بازنده که با نقدی دارم
چو کردم کیج باد آورد در صحرا
چو کرد آن قصه سامان
بشوخی با عروسان شکر خند
دلبر حسرت دستوری
سیه دو اجرا را بار کرده
اگر چه از کار روانی
کسی کو مرگ شود جان
بر آورد از جگر سوز رده
ز نرگس بر روان جز خرامان
[illegible] اجرا در کس است
اگر بیاد تو در سنگ حق است
نبات زمرمرجا کاشت
کسی را دو صد امان
برابر جان بستان به خاک
چو ساز در سر کر شرملا
چو سر و جز مرغ ها باب

خیال مرگ در آمد جان
ندانم گرگ امین زره در
که تو سعت بر باید زد با
که دارد گنجین بر سیاب
سارم
بخند و باد بیرون در زیبا تو
چه آرد و مرگ دیگر
که بود دستش چه صحبت
خاک افتاده در دامان
چرا از مرگ گردم
مکافات بکوی کام نکو
چو کاری زد سکر رد
که بالا کرد و تیرش چاه
نقاب اندک و دیگر
هم اندر نسخ و دان
بیمان داد گفت

دگر سن منم عبرت کرده
کسی بنیاد ملکها
بر دمی کا ندر سکی حصار
عجب گفتی که بدا دست مطلق
خام بینی کبید دار گستاخ
دلی در ده گشت
بگسر و بیگنست از قصه
نشست از سوی کوری باشی
بصد غمی زنجیر گرد و باد
همو را سنگ بیدار کمان
ورا ز خود خوی بد را ساید
در این کعبه بیکی گرد شد
چو حسنی دگر
چو امکان سازد و
بود سوز نهان بر
طرفه سکی روات

ز بیم نفت فتم سوی
که بار دامنی بمود ریاد
و دستش رکعتی قلب کار
اگر جستن نیست نه مهر مطلق
کسی بر نکاه زد شاخ
خرامانی بار کردم
تا حق حست به مصلحت
بر اندوه شکر زد تا به چند
روان شد سوی
صنم را چو دید
که اورا نیز بود آن
آمد جهان شد
بنام جان زد
که به زین خواست
بیاد استش عمل کی نگار
جواب خود هم از خود باید
که کند مرد کوچی لوبیت
خوا اسس
هست خود
که بی رونق
رضای معرکت

چو نوشی باده با سروی گلندام   بریزی جرعه بر خاک نیز   چو خوشی بر وی دوستان شاد   فرامش کن کسان هم کش یاد

گرامی بر سر خاکم خرامان   بهار آرم با میعاد [illegible]   که گر خوم نکردی گذشت ما   بگیر در خاک یاری دوستان

گر از باده سنگ گیرد ملالت   مباد از شربت شیرین [illegible]   همین خوار ارشدم خاک [illegible]   که روز آخرین خاک آدمی بود

بیا از خون من برمی گرفتار   به یاد کن [illegible] خوشی‌ها   خوار یاری شیرین بکش خوار   گر من هم روزی آخر [illegible]

گلی بودم کز نشری سودم   شکر بودم ولی شیرین بودم   بماندم [illegible] سر تو مادر   چو وقت آمد [illegible]

از ان میوه که [illegible] دادم   [illegible]   چو نیم آخر باشد وقت [illegible]   همان [illegible] بود [illegible]

چو یاری را که از عاشقی [illegible]   [illegible] دردم [illegible]   چو آمد قطره زمانه کرم   بود چون روغنی [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible] باده دستی هم دست   با دل دوستکانی [illegible]

[illegible]   چو دور وصل [illegible]   تو خوش [illegible]   که من با خاک خوابم [illegible]

[illegible]   [illegible] در خواب [illegible]   چو فرد صبح [illegible]   [illegible] خواب [illegible]

[illegible]   در آمد خواب مرگ [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible] خاک [illegible]   [illegible] خاک کرد [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

بخورشیدی بصد سوز جگر تاب | برون از کف او گنج گهر | گهر بی سان ما بر ادمانی | بیا ز فتنه محکم کرد بنیاد
مخالف چند کس کاری بود | طلب بست وز دل آشنا کرد | بغارت تا دو وقتی درشت کار | که کر و آهنگ می سر و پیش
نخند ز همه در کار اسبی | بپا بی داشت و در دو سکا | بکار باد در سر کرد کارش | صداع انگیز شد [illegible]
عباد بخش در مزاج از ریج | به حصاری کشیدش تند رستی | ز بس گرمی پیش آمد بزی | لشکر را چار بود خود در کر
لشکر در مردگان باشد [illegible] | لشکر را دید کس [illegible] بتر | زبانی خستی سر و خوابان | پسامان کاری آمد [illegible]
بر بند بر استین [illegible] | همی است نیز تکی بهر دست | گلاب امیز سر بنهاد مور | [illegible] صندل و [illegible]
گذار شها که باشد راحت درد | هر در پای بر مزاری خورد | برون کرده زبانی همی آمد | تو پنداری که مسطور [illegible]
گر از تیرات خود اکردی | [illegible] خدید [illegible] | نهاد بستر نگاه کردش | ز غم خود [illegible]
درای ای که ماند مسیح [illegible] | کجا پای که نشیند [illegible] | [illegible] کاه [illegible] | [illegible] لوف [illegible]
کان بر اعتماد [illegible] | [illegible] ناک دشنای [illegible] | چو ناکه یافت آن [illegible] | [illegible]
فرح بر کرد بر دست کرد داد | [illegible] خبر [illegible] | چو ماه [illegible] | درون [illegible]
خرابی یافت [illegible] | ز بر وار عدم جانش نهاد | [illegible] | [illegible]
کر رحمت بر نوباد [illegible] | که در رحمت [illegible] مسیح | [illegible] | [illegible]
در بعار [illegible] | که حق خدمت [illegible] | چو لی [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | نو گرد کاران خود [illegible] | چو [illegible] | [illegible]
در بی علت [illegible] | [illegible] | [illegible] | طلب [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
طبیبان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
زمین [illegible] | زمین بوسی به بزم خسروانی | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

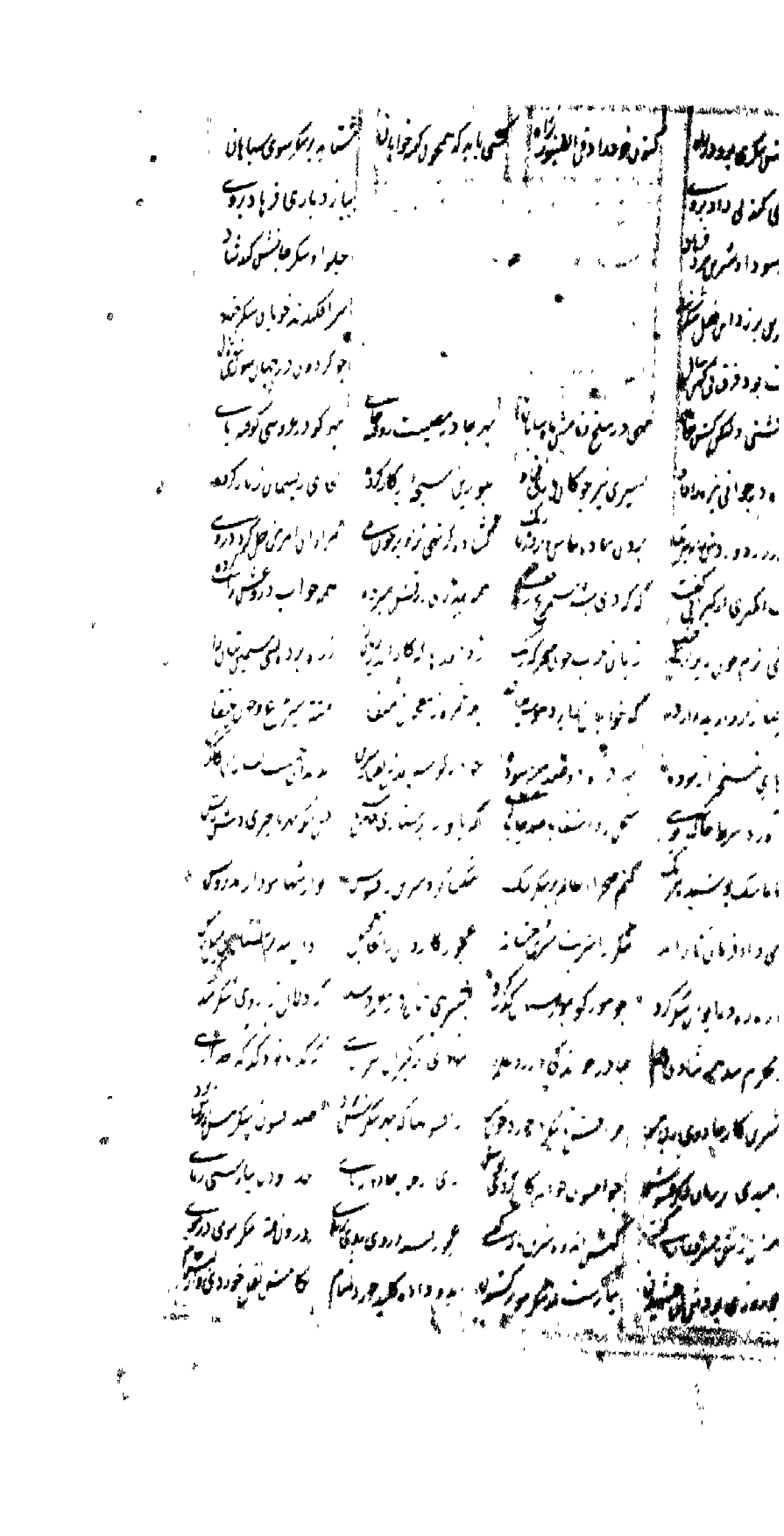

در آن عالم که جان [illegible] | نیارد مرد [illegible]
[illegible] اگر [illegible] | که بعد از مردنش [illegible]
خردمندان بود دیگر روا [illegible] | هم مردن نخورد [illegible]
[illegible] خسرو استاد معانی | چنین گوید نوای خسروانی
که چون [illegible] در دری [illegible] | چو شمع [illegible]
خلل در عشق شیرین در نیاید | برآمد جان شیرین [illegible]
خبر زد دم شیرین [illegible] | که چون [illegible]
همه گفتند [illegible] | که شیرین [illegible] خسرو [illegible]
روان [illegible] | شهید خویش [illegible]
بیا لیکن کار [illegible] دل سنگ | [illegible]
فراوان کرد با فرمان [illegible] | بیا لیکن کار او شد [illegible] | [illegible] | [illegible]
بسی کردست شیرین [illegible] | فرمان [illegible] | [illegible] | [illegible]
نگاه [illegible] | در [illegible] | [illegible] | [illegible]
کسی کز رنج مردم [illegible] | [illegible] مردم [illegible] | چو [illegible] | [illegible]
همی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] بالا [illegible] | که [illegible] کرد [illegible] | که چون [illegible] | [illegible]
[illegible] کشتند [illegible] | بهشت دیگران [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible] | بر آن شیرین [illegible] | [illegible]

چو آن در قیمت اندر ... | که او را قیمت از قیمت ... | دگر گفتمش کجای سنگ بر ... | اگر بدیدم نگار خوب ...
... بای شای کردم ... | ز را و دیده ... | بگفت دیده چون ... | بلا دیده بلا دیده بر دل ...
... | اگر جسم ... بود ... | فدا گر کی برخاست ... | اگر نیابی سوخت جانی ...
مبارک ... شیرین ... | چرا شیرین ... | نیاید ... دلم را ... | اگر بر من عشق شیرین ...
چو دل با خود ... | اکنون کز دست ... | نباید داشت ... | که تا بیاید ... گفت ...
چو ... | چو سرو از طفل ... دست | فلک گفت اندک ... | ز بستی ... نسبت ...
دل اندر ... دگر ... | ... جاودانی ... | بتدریج آن جمالت چون شود ... | ... کرد دست ...
جهان را ... دگر ... | اگر ... باید این ... | جهاندار ... | ... خواند ...
چو روشن کرد ... | ... میان ... | بگفت ... | اگر ...
چو ... ز صد ... | ... پشت و پهلو ... | مرا ... | ... کرد ... بر ...
اگر چه آن نماید ... | ولیکن هر که ... | مردن ... | دگر کس ...
اگر چه ... شیرین ... | ولیکن ... شیرین ... | چو از دل رفت شیرین ... | چو خصم ... شد ...
مرا ... جان ... | دگر ... | چو ... | فرو ... جو ...
چو صیادی که ... | بیک ... | نباشم در طریق عشق ... | که هر جانی ...
منه بر جان من ... | تو خود ... | مرا ... | ... خود ...
... لعل ... | ... | دگر ... | گدا ... اندر ...
... | چه ماندی ... خاک | ز ... صحبت ... | که ... خواهد ماندن ...
چو او در عاشقی ... | مرا خود ... | برد رو گردی ... | اگر ... کوهی ...
دل ... | تو ... | ولیک ... | ... شعبده ...
سخن ... | ... | ... | ... کوه ...
... | دل ... | ... | ... جای سخن ... خاموش ...

ادا کرد برسش پاسخ [illegible] / بجوی شیر شد تنها ز انبوه
تماشا کرد [illegible] / به [illegible] آهنگ [illegible]

بهر نقش [illegible] / [illegible] مسکن [illegible]
چو دید آشنایی [illegible] / ز [illegible] سوی [illegible]

جوانی دید در [illegible] / [illegible]
گرامی [illegible] / جهانی [illegible]

[illegible] کرد [illegible] / [illegible] در آن [illegible]
ز عشق [illegible] / میان خاک [illegible]

بگفتش کیستی [illegible] / بگفتا عاشقم [illegible]
بگفتش عشق [illegible] / بگفتا [illegible] در [illegible]

بگفتا عاشقان [illegible] / بگفتا دل [illegible]
بگفتش دل ز [illegible] / بگفتا خوبرویان [illegible]

بگفتش [illegible] خوبان [illegible] / [illegible]
بگفتش [illegible] دگر [illegible] / بگفتا غم [illegible]

بگفتش [illegible] / بگفتا گر [illegible]
بگفت [illegible] / بگفتا مردم [illegible]

بگفتش [illegible] / بگفت آری [illegible]
بگفت از [illegible] / بگفتا مرده [illegible]

بگفت از [illegible] / بگفت از [illegible]
بگفتش دور [illegible] / بگفت این [illegible]

بگفت از [illegible] / بگفتا عشق [illegible]
بگفت از عشق [illegible] / بگفتا [illegible]

بگفتش گر [illegible] / بگفتا در [illegible]
بگفتش گر [illegible] / بگفتا هم [illegible]

بگفت از [illegible] / بگفتا هم [illegible]
بگفت [illegible] / بگفت از دوست [illegible]

بگفت از [illegible] / بگفت از دیده [illegible]
بگفتش گر [illegible] / بگفت از چشم [illegible]

بگفت [illegible] / بگفتا [illegible]
بگفت [illegible] / بگفت آری [illegible]

بگفت از [illegible] / بگفتا کام [illegible]
بگفتش [illegible] / بگفت [illegible]

بگفت از عشق [illegible] / بگفتا عاشقان [illegible]
ز هر [illegible] / جوانی [illegible]

تعجب کرد [illegible] / و زان [illegible]
کسی کز عشق [illegible] / اگر [illegible] باشد

چو دید [illegible] / [illegible] در دوستی [illegible]
ز [illegible] / [illegible]

مراد [illegible] / در آن [illegible]
[illegible] / که می [illegible]

جوابش داد [illegible] / که این بود [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو موکب بهر رفتن شد بسیج … برآمد بنگوه بر لبت سیمریز
چو باد صبح دم بهر بهاران … گل خود را بگو دوست جوان
جهان بد دشمن شد از بار جنگ … که چون شهریاری شد از جهان
غم دل در کریبانش زد چنگ … همی بر دستش هوای دوستگی
چو در امن سپیدان کس … زره داران شیرین کلاه بیز
بگو مستان دمی بود … ز آشوب خلایق ماند سیر
عنان با دیار قاف داده … در آن هراه نور افکند
چو فرزند زاده ام گشت … زمین چون نیست قائم شد

جهان سرو هوای دوستی بود … ملکه رشید دوست … سحر که چون بدان … برآورد بدمرعان … بر
گشاد از خواب دوستی … بعد جهان را بعد شد داد … چو از خواب گران بیدار گشتند … برسم بیدلی بر کار گشتند
حکایت کرد از بیداد … چو شب در خواب … جهان دیدم … در آمد کلاهی صاحب
دو ساعت در دستش … یکی بر شیر و … سبردان ساعت … کس که … کردم
جوانی بود … سبردان بیابان دیگر … جوان … سفید شکست …
کنون از خواب … هوا بساند … برگ … جو تو بیدار نتوان دید در
ز تو دانی که بر … بلندت شیر چون جلاب بود … چو دین جلاب شیرین … ز شیرین عاقبت شیرین کام
و زان شیری که ماند از مرد … بحوی شیر ماند … فریاد
در آن دو آب جو بر … در افتد کوه کن …
گفت ملک … جهان بیدار …
نشاید خواب … که نیک و بد … گفت
چو صبح … گرفته ساعتی … سپهر از جنبش دوری … روان شد ساعتی
شنو گفت … جو شیر … گشته از تن … برون آمد برای بیشانانی

هران پرسش که با یکی گردد / ز دامان نا رسد دستم
نه باید کز من امید دل / ز شادی با نهادم

شدم مان کو نه با لذت / که خود را کردم از دولت
که من باشم زبسیاری / که بدی کردم تنها

کنیز ادم از دارد عزیزم / وگر خوارم کرد ارد هم عزیزم
شدم بر سر چه فرمایم / شفاعت کنند کاید

چو گردد سور آتش / تو اندگفت عود امید
چو تا بستان کند / تو اندگفت حربا کا

چو بیرون داد تا / کنون من هم برون بریم
امید دوستی ما خالی / که خواهم با تو

زامرش که دارد / نخواهی بود از من
کان نقش دکان / بخشیم دوستی زاندک

یقین شدکان وفا / فریبی بود مهر من زبانی
وگر نه برکس آن / که خود می نوشی

خود از سمان سروی / مرا بد کس بی سمان
کسی خود با هم / دهی کوشی من

خود اندادی / ز خوی هیچ تا شیرین
ز شیرین بنده / بس از شکر

چو زلف سکر / نکردی با د شیرین
چو آب جوی شیر / چو بی مهران شدی

انکس در این / که جوی شیر شیرین
تو تی شیرین تری / که بر شکر

نخور خند اینکه / مبین خنده سر
چه نداری نوای / که بی مهرم جو تو من

بدعهدی چو کبی / همکنس همچون فلک بالا
من آن یارم که با مهرت / که تو در خیالت هم بدیدم

اگر بد بند در بیشت کردی / همان کوه کن
دل خود را که دارم / عیان دیگری در دست

ز بهشت بی نگاهی / که بی کار دید ازین
چه تا بد دیدن من / که گر مرید

کی آرد کرد / گرا و از صراحی
کسی کودک / اگر مرید عمر

من از مستی / بدست خود
کسی کو پرده / بروغن داده

دلش روزی / نه خواندم
کنون خانک / نه ما منش

من احمد / طریق من
کسی کز بهر من / اگر

دل از جان / پلی خواهند
تو هم دانی که مردم / که دارد دوستی

تو کر من دیگری / بدستی
چو این بیاد / نگاهی

به دست دوست بگذارم سر خویش | ز خواب است خوش بسوزم سر خویش
چو حلوا خورده باشد یار دلکش | من آخر صحن حلوا را کنم پاک
مناجی سنگ داری جون تو دلدار | ضرورت باشد ار جوئی جدائی
ز تنها عاشقان هستند غمناک | که زیبا برخوانی بس جفا کرد
اگر تو بزم من صد بار گیری | همی یار صد بهم کرده بر سر
اگر من تو در مهمانی کرانم | درون خوان از طفیل دیگرانم
بعنوان چون مسیحی کشت مشهور | رسد از قاصدان بر دانور
بر از حلوا شکر بهای جوانی | ولی در هر نواله استخوانی
به عشق لعل در لعل خندان | که مستی باده اش در زیر دندان
چو خواند این جمارا نا پیدا | برفت از جای چون سوزنده را باد
قلم زن کرد کل مشک بر خط
خیالی را که خسرو کرد تحریر
نخست آغاز آن دیباچه راز
نگویم هر چه رازی با تو گویم | جو گر زین آن یوسف ار گویم
چو می نوشیده با حیرت | شوم اندر عتاب هر سحرگه
ز مستانه جهان بسیم | تو از ان مرغ باشد یک جهانی
بود معشوق و عاشق سحر دوست | که گل را شعر باشد مادر
چو آید مهمانی کش نمونه | شکر ما از در شش بر کشیده
من دهانی در نشستی | ترم زانی که خوانی بود آمد
شکر ربی چو دیدار آمیزه | ز هر حرفی در آمد در دلش
بزیر هر حلی ذره ای نشسته | به هر تو زیبا الماس بر رشته
بر طبها رگها خار سکرد | ز دمها مینو زد درد ...
بود روی در بر جوش پیدا | که داند راستگی ...
نشان مکر دمی که ...
جوانی بار سیدا دل و کوشم
کر از عاشقان پیدا وجدا
سر نام نقش بند لوح هستی | که بر ما فرض کرد ابر دلی | خرد را با کفایت کرد ... | سخن را با معانی داد ...
دو دل را کو به سودا آشنا کرد | به هیچ از یک دگر نتوان جدا کرد | اگر خواهد دو تن را با فراهم | بعهد زلف شوان ...
اگر سوزد خواهد در جدائی | ستیزه هست با تقدیر خدائی | تو تقدیرست ما را اتفاق | رضا دادم به تقدیر ...
چو وقت آید که این عمر ... | مراد از بار بخت آرد ... | تو در ای دوست کار از ... | چو روزی باشدم ...
ز دوری ار چه دوری ... | جوا ... دست ی ... | چه دادم کرد با دو ... | در ان جار کی ...
فرستادی ... | سواد ... | ... نامه کردو ... | امید مرد و ...
ز نامه ... | که ... | چو دیدم ... | کهن ...
بهر خرد ... | ... | ... | ...

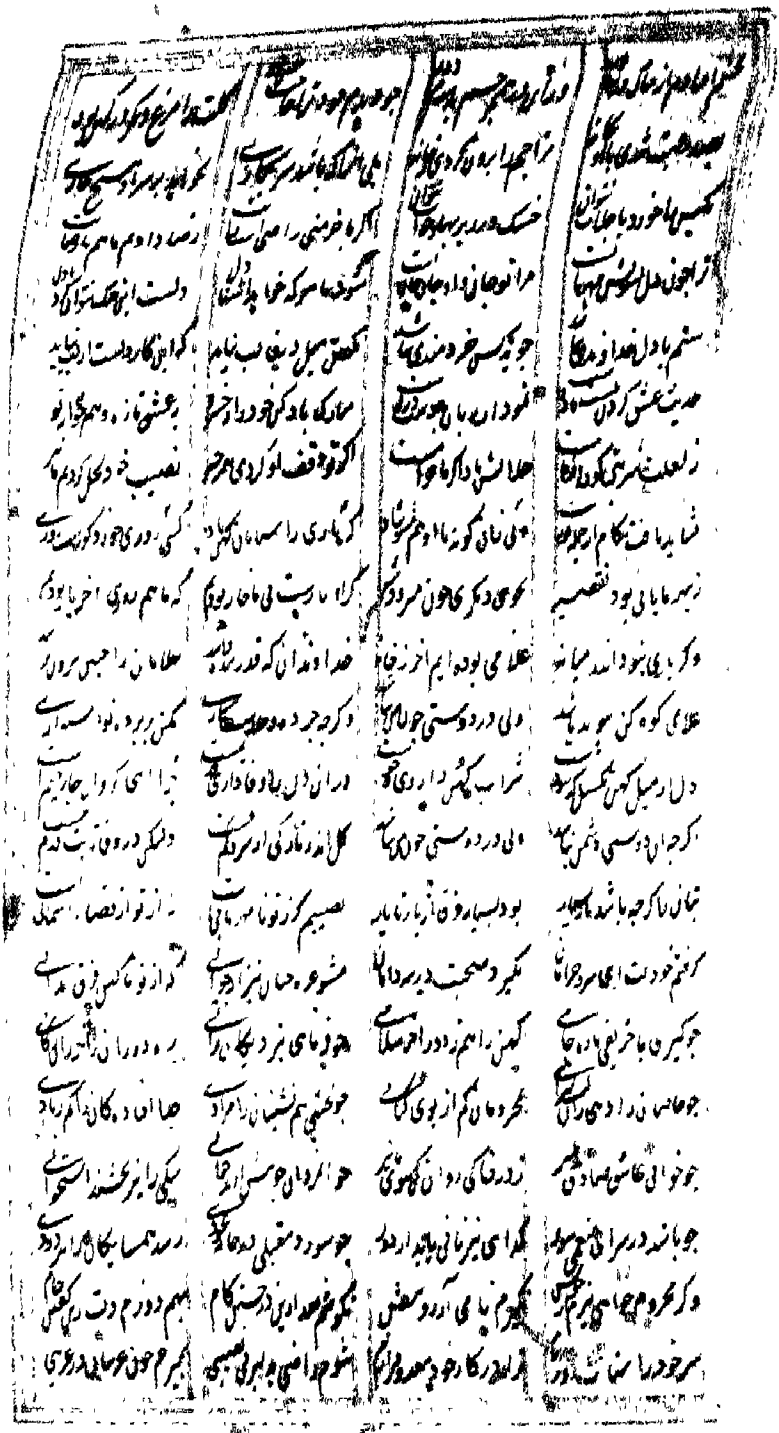

چو سالار آن جمله در جستجو
دگر از پی عهد و سوگند تو
شنیدش که ناگه نهانی ز تو
چو این نامه شد نیک مهر

خیال اندیشه ای دو دل بداشت
گرامی کنید در دو عالم حبیب
نه هر جان نهانست دانی کس
نه هر چه نگر آشکار

مکن هر کسی بقدر حق خوش
چو دانی بهر کس نهانید
هم اهل کرد زبان در سخن
ز ما هیچ کس بر سعد

نگاه از دو دل مردم هر بود
کفایت غم قتال خود
که بر خیز خود کرد تست
نه تنها نی امید از دل گواه

گشودن امیدها با کام دوست
که از دل چون نوا
برنگ امید کنیتش کار
نهفت گوهر دگر بد

روان گشت نامه بیاد کار
عتاب و لطف باد
جواب نامه را چون نیاز
هر آتش هر چه باشد دارم

وزان نامه سیح
بدان نامه زر کاری
ملک زمرد
کلاه هر سوالی

دبیر خاص از مو نامه
بکن زود کان قلم را
بنا ملک مرد سخن سنج
قضا نه ز کلک

سخن نامه زر
سخن باد اد

تمام آنگه تن را ز جان داد
خرد را سوی

خدای کار دشمن کرد
در ... چاه و مردمش
نه چون ما سوی باد
خداوند آن عالم

چو خواهد دوستان
کند و جسم
دگر خواهد
زد لها مهربانی

اگر سنگ دگر بد
همه حال آن بود
کسی را بر مراد دشمن
نگرد بیچ او در دست

بس آن مهر کرد امید
نه بیداد کردن
بس از نام خدای
برون داده جواهر

که شمع دیده سر بسوز
که چون شمع دشمن
سلام من کردن
علامم گرچه

نگاه از ما مرادان
بس از من نشی چو
بگوید حال من
که مردم

ز نام آریا دو ...
و از موسیم کوی
نه چوشش دارد
نه در گیرد نگوشش

صراحی وارد ...
که لب رخنه و دل
تو ای کت ... دردل
جدایی از سمندی

یکی نیست رسم ادمی
که دو مدان ده بادل بود
ولی من رنجه صد
چو سی ... شب

خیال زرد ... ز شمع
که صد ز سنگ
نه از کوی تو را
نگه می مهیاست

عمی گر را چو جان
ز ... نه پر ...
ولی چون دیده
ز ما مو ...

ندیمان محرم بسر بردنش راز | یکی گفت شه را که ای سرفراز
فادا از دل شه چاره‌سازی | که دامان دلش گرفت [illegible]
چنان از رشک سر [illegible] | که در کامش شکر [illegible]
فرو بست از همی لبهای [illegible] | نماید از غضب [illegible]
ز سودای [illegible] | گرفت از غصه سر تا پاش [illegible]
چو مردان شد ز غیرت [illegible] | که از غیرت نباشد مرد [illegible]
چو طبع مردم از [illegible] | ز نامحرم نماند جای [illegible]
ولیکن رفت چون خسبید [illegible] | بپای خود رود بر [illegible]
چو درد خویش با [illegible] | دو وقت را [illegible]
که شد یک فا ده را د [illegible] | نباشد ماه و شیری دو [illegible]
بباید مردی را که [illegible] | که تنها داشت سر [illegible]
چو طاقت طاق شد [illegible] | طلب کرد از حریفان [illegible]
که چون شیرین [illegible] | بیاری بهتر از ما [illegible]
شما هم چاره کارم بگویید | خلاصم چون بود از وی بگویید
بسی خورده سکر [illegible] | هر که شیری بود [illegible]
چه دیدم شور شیرین [illegible] | که در کری شکر خوردن [illegible]
جوانش [illegible] | که ما دات آرزوی [illegible]
جوابی گفت از رکت [illegible] | مراد ما و حاصل [illegible]
مرنج [illegible] | که جوانان و [illegible]
وا گر با کس [illegible] | مکافات فاسی [illegible]
چو تو خوردی ز خوان [illegible] | بشنید دیگری [illegible]
دل خویش باش [illegible] | اگر خوردن کباب [illegible]
چو شاه [illegible] | بزرگ امید هم [illegible]
گر شاه [illegible] دیر شد کار [illegible] | همه [illegible] نا ساز کار
[illegible] اختلاف [illegible] | [illegible] خصومت [illegible]
جهان زین [illegible] | که [illegible] باید [illegible]
ز دست [illegible] | [illegible] خوش [illegible]
و گر تو شد [illegible] | [illegible] باغ [illegible]
به هر چشم باغ و [illegible] | نوا [illegible] معصوم
[illegible] مرغ [illegible] | گر هم [illegible]
بس انکه [illegible] | حقیقت قرة العین [illegible]
چو [illegible] رنگ [illegible] | کی [illegible]
[illegible] نباید | که [illegible] باید
و [illegible] یک [illegible] | [illegible] رحمت [illegible]
چو [illegible] شد [illegible] | که کس [illegible]
شکایت [illegible] | [illegible] خویش [illegible]
[illegible] | و گر گیری [illegible]
ز عیب [illegible] | که عیب خود [illegible]
[illegible] خود [illegible] | [illegible] احوال [illegible]
[illegible] احوال [illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | بود [illegible] دروغ [illegible]
ز [illegible] خویش [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

به قمری با هوای تار [illegible]
بکام کبک باد آوردی از یار
چو در شهر آمدی از لاله کو
یکی در خنده لب با یار کردی
دو ان طفلان ز هر سو [illegible]
لب بادی بانی کلوخ او در جا نشان
بود دهقان چو بهر ا ر دل سنگ
به تر یا هر که مروارید جوید
ز بهر تخت خانان را [illegible]
نشاید جو دو سر او دن [illegible]
بباید همچو زیاد [illegible]
بدل جز عشق [illegible]
مدام از بس که با جوش [illegible]
نشاید فال [illegible]
شنیدم کاملی با خرکه [illegible]
فسون کر چون [illegible]
جو بکشاد [illegible]
بکو گفت آن حکیم فال [illegible]
حکایت فال [illegible]
چو در شهر گشت [illegible]
که سر [illegible]

غم دل بیش [illegible]
اگر بیش [illegible] خون کردی [illegible]
شدی نظاره کی در گرد [illegible]
یکیش از طعنه سنگ [illegible]
به سر بالش کلوخ و سنگ [illegible]
کلوخ [illegible]
شود روزار [illegible]
بجستار که سر جان [illegible]
که از مارک [illegible]
که بیش ز زخم [illegible]
که تا بر سر خورد سنگی [illegible]
که دیوانگی کاری [illegible]
[illegible]
اگر به کف رفتار [illegible]
دست [illegible]

بیشتا ندی [illegible]
عشق [illegible]
یکی در حالش [illegible]
یکی [illegible] کردی بر [illegible]
[illegible]
سود از چه کلوخ [illegible]
بیدار [illegible]
[illegible]
چو رحم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
یکی خوردی [illegible]
[illegible]
سنگی بود [illegible]
به گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو دیدی دست کالنگی کجا | گزیدی پشت دست حسرت بدندان | امید شیرین با وعده بیکران | بدان وعده شیرین در ...

همی کرد چو خوش کردی ... | ز رحمی بشکنی دل ...

چو دل ز بیم دارد ... | بباید داشت از سیمین ...

کمان کی شد منی گز نار ... | که شد شکار ز کسار ...

که مردم ز مردم جواهر ... | تهی چشمی بودی ...

چو امر سنج دریای معانی | همش کرد این سخن گوهر فشانی | که چون برکوه شد فرهاد ... | ز غم ... شد با نمک

ز جوی شیر بد بلوی می‌کشید | که بهر خون خود راهی همی کند | به تنها جوی میکند ... | که گاهی کوه میکند و گهی مو

ز عشق تیشه بدامان ... | ز دامان شعله در خاشاک ... | از آن دودی که ... | که از آن گشته مغز استخوانها

نه رودی اگر ... | نه موشی ... ز خود ... | ز شوقش موی در ... | مژه در چشمها ...

از آن ... که او کردی ... | تبا لیدی با نور صد آهو | که بر راستین ... | سر ... سنگ ...

بر آوردی چو آه صبح گاهی | گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی | چو شیری که گهی ... | نمک بودی که بر ...

در و دیوار ... | میان خاک غلطیدی ... | چو مرغی تشنه کامی ... | نه آبی ...

ز تیشه ساخته ... | گریزان از خود ... | سپهر افسوس ... در روی ... | دلش از هوش ...

شده از دست ... | میان بحر ... سایه داران | برورش دیده ... | ... چشم از غنودن ...

سه حیرانی نگار ... | شده دیوانه ... مردم | نه معرش را ... | نه جوالش ...

سحر تا شام ... | میان ... | ز ... خار ... | چکیده خون ...

ز پاکی دام و دد ... | نه ترس از ... | گهی نقش ... | که از ...

گهی ... | نه دیدی ز چشم ... | نه سر ز سودای ... | خیالی دیده گردی حال ...

که از ... | نخوردی ... | گهی اشک ... | ز مهر ...

هوا ... | نه ... | ز مردم ... | ...

رسولی ... | ... | گهی در گوشه ... | ...

مقصر دولتم مانی و ارسنگ
درین صنعت جهانم سعد سرمشک
مدام از تیشه مو سنگ خارد
چو دولت را قرین با تیشه سنگ
چو خواهد گشت نزد کر سنگ پرور
مسی نادیبه کردار معطل
بصد نو مهری از خود داد
چو مردن دستکاری کس
نه نام زری بس عجب و باج
چو شیران نیست خورد آرزو
بگو هی قانعم از ما نمی مرد
تغیر خلق حسن رد کشد
هر سد سیج کسی کم نام
بسیم جو بی در همی جادای
بر دو مرزای کاه کا هی
بو عده شاد شد فرهاد
بدان وعده پیوسته جوی
بر دو ای امد پیچ عام
بگو ه انداحس فرهاد
جهان بر کوه میر دو فتنه
چو بر کار بس

طراز خوری پسندد قدر ارژنگ
که اردم دولت و شاهی آن پس
هوس نی بر کسی بر تاج دارم
زمه مشغل نگار مه برا حنگ
هوس تاکی کنند در کعبه
تماد درین هوس باری
برا میک سفر دستور
چو باز از دست مرد جوکم
جوی شایم بس درستا
چسان جای دارد حد
بکار دم نی ماعکس
صد ائی باشد از بو
که سوران ایمن اند
که صد آرد فرو از اسمان
اما یی اقالی بعد
بگو ه سنگ شد جوی کو بود
که سنگش سر هی
که مرا دهندی

برانم داشت از
خبر در گوش جانان
چو ماشد مهر بسیار کارم
جوانمرد و سمان
برد کاکنت از فرمان
بخشش داشت
روان گشتم ز شهر خویش تا کاه
چو دیدم باد شاهی جود
منم دادن را
مرد نامرد برکج
به تنها هی زیسن کار
خرید از کسی شد خلق
که کنون کم دولت شد کار
بسر طی کاکسی در کار
چو سدل دید شیر کوه
دل خارا بیزه ی همی کند
جهان صید ا در ان
نظاره شدی که بری

که چون پالیسان شوم استاد کاری
که ماند از تاج و شاهان
ساخوت و مرد کی
دلش مایل شود
بر تیشه کرد باره
نا ب دیده دست
از ان کشور درین کشور
که چون دل در ان
هدان کم کان ده
نگرد مردار
سر ابری مردم راندایم
که دارد نام و ناموسی را
خود از دولت
ز سدی خوش
بر حسن در بد
چو برامید کو مرد کا
ز جان شادی ز جهان
بسا جوئی جو ی
که در سر
که هم
نشستی

[illegible] | گر چون تو شد کسی بار کلاه | تن فرسوده میان [illegible] | ز سر تا به پای گشت در [illegible]
[illegible] | دلش بد خون حالش [illegible] | چو حالش دید [illegible] | گران او ار حالش اندیش [illegible]
[illegible] | ره مسکوی ای [illegible] | شکر لب در پس [illegible] | شود ندارد کو و سوی [illegible]

در درون کوه چون لعل [illegible]
مگر ما مشغول دارد [illegible]
به تعظیمی که واجب [illegible]
درختی از نبات و سروی [illegible]
ز ذوق مطبخی خوانی [illegible]

[illegible] | سرا داری و پای [illegible] | کنون ای [illegible] | شرابی [illegible] بر روی [illegible]
[illegible] | نشاط [illegible] | شراب و خلوت [illegible] | نگاه مانند [illegible]
[illegible] | طلب کرد [illegible] | که در [illegible] | فراست [illegible] کار [illegible]
[illegible] | کز [illegible] در بستان [illegible] | چو آن کار [illegible] | که از [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | مرا در کوه [illegible]
[illegible] | [illegible] | هر کس باد [illegible] | [illegible]
[illegible] | از این معنی [illegible] | چو در دست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] مادر [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | خشم [illegible] | چو خشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که گر [illegible] | [illegible] | [illegible] صاحب تاج [illegible]

فرو داد آن سپید کردی [illegible]
چو لختی کوه ازین سان [illegible]
ز خارا دید جوی سار کوه
به همواری [illegible] چو [illegible]
کمربند کفت کاحسن [illegible]
سنان باشد [illegible]
از و مر بازوی را [illegible]
چه نام این چنین سان [illegible]
بهاری دید [illegible]
بسیجی چون کنم [illegible]
چو روشن کرد [illegible]
صنم گفت [illegible]
بعزم کار [illegible]
ز شیر اندکان [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
دران مکر که [illegible]
جواب داد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بگو [illegible] مقصود [illegible]
مرا فرزند [illegible]
چون صنم [illegible]

بعد تنها داشتی [illegible]
[illegible] ستون [illegible]
[illegible] در مغز خارا بار کرده
[illegible] نمی بار [illegible]
[illegible] سنگ را [illegible] کند
[illegible] کرد لختی [illegible]
[illegible] ستون [illegible]
[illegible] صفت [illegible]
[illegible] اقبالی
بهر زخمی [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] گر [illegible]
[illegible] فرو [illegible]
[illegible] کوه
[illegible] کسی [illegible]
که گر [illegible] هوشیارم
[illegible] دست [illegible]
که مرد چون [illegible]
[illegible] گردن [illegible]
همانا شاهی که باشد [illegible]
[illegible] جای [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]
[illegible] مرا [illegible]
در [illegible] تراشیده [illegible]
همی در [illegible] چو [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
جوانی خوب [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] مردکان [illegible]
برادر گفت [illegible]
و گر [illegible] ازمایم
که [illegible] گفت [illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
قدرت [illegible] خویش
[illegible] صورت [illegible]
که بهر [illegible]
[illegible] علاقه [illegible]
[illegible] صنعت [illegible]
[illegible] جایی [illegible]
[illegible] گر [illegible]

[illegible] هم [illegible]
ز لعل [illegible] سنگ
سپید [illegible]
[illegible] در [illegible]
که [illegible] کوه [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] آهن [illegible]
چو او [illegible]
درین حرف [illegible]
بصنعت [illegible]
[illegible] رشته [illegible]
[illegible] جوی [illegible]
[illegible] هر [illegible]
[illegible] سنگ
[illegible] بیشتر [illegible]
[illegible] او [illegible]
و گر [illegible]
[illegible] بوسه [illegible]
بهاری [illegible]
[illegible] بوسه [illegible]
[illegible] باید هم [illegible]

چو مرغی بیضه را پرورده باشد
دو دلبا شده که خنده بر زده
مرا خواهی تو شرح حال
همین دم بود انداخت کار
ملک با کام زمان شیرین گر خند
نو روس صبح دم چون شیشه
سپهر اندر نثار جلوه حالی

وکار افتاده کهتر با صد امید
چو شد شرط زبان تسلیم
در و محمد جوی پر گل
بحث انداز شک شد شکیبم
چو تیر من دید تیر شد
مشتاق زن ز نی شیدی در سنگ
بران بسا کرد حلال سنگ
که از دو زملک دل سنگی
نه دل دادمی ترکس باری
ولی با صد هزار اندوه دل
به تنهایی نشستی چون ستاره
نه دلی دالی صدی چو بار
که بیدی مرده از دل دور
نشستن با صبح کار یکار

بهشت مرده راحت از درد
سرانجام ارغوان با سنگ
که بر وی دو رم ما
که تا فردا بدارم صبر ازین کار

شد اندر وجودی بنوشد
مراد با دگشت و دا
غلط کردم که در که یار دیا
نشانه که خود از عرق در
دو آهو دو ابر در روی فلک
همی چمید در دست

برورش کا خود دستور

اکنون کاقبال کرد کار بار
چو میتی زیر دامن عقد من
ملک کعبه آرمیده آن مشکل
صنم گفت از رجه جات

طلب کرد مرو بر را بهای
ملک در برده با دل یار
برار صد گونه نعمت دید خوانی
نگه اندر حجت مارس
دمی با دلبر از مرهم دل
شتری شد چه در مستو

حبیب با برون تا

که از وصلت کنم کرد برای
به عقد من کی دامن کی
بکامی بیر زد چون یار
بسا از شب که فردا مهر
با کوشی و بوسه چو سند
جهان را جلوه در وجود
طبقها را زکوه گرد حالی
که عقد بست بر رسم معانی
نثار آن شکر شد طوطی
در و بالود و حلوا جهانی
صدف بستند ثاران بهره
دلش آسوده شد چو کام
که شد حلوا رشکر
که حسن و شد نشری
که با بخت بد حنک
هم از دل دور ماند
ز بی مسکی غمی چون کوه دل
همه شب تا سحر نشستی
فرشته ای بیت
فکندی چشم را
که کی در دست کار

بکس چندان که هست از گنج و کالا	نخست از گنجبانان گنج خواهد	چو خواهی آسمان را گوی ...	مباش از کس ...
چو ماهش از خودی کردی ...	سپهدارش توانی داد ملکی	جهانی هست کسی کز ...	خوشش آنکه از شاده ...
خورم امروز با صهبا ...	که فردا خاک خواهد خورد ما را	گر نشد نعمت امروز ...	مسوز اندیشه فردا ...
ترا کامروز عیش آسوده باشد	غم فردا خوری بیهوده باشد	بسا کس کامد و فردا کشید	که دی مرد و فردا زاید ...
بس آنکه بهتر ز ده ...	که داری دل بروی دوستانی	بود عالم بروی دوستان خوش	که ... از زمانه ...
بصر گوید از ... و سر ...	جمال دوستان بر دیگر کس	چو معانی تو ...	مبارک باد دم اقبال ...
شکر چون دید زار بازپرد ...	حریفان با عالم ...	که ساران مرد و شیر ...	شکر در عشق با شیرین ...

معشوق اندر دویی هر چند ...	که دری جاشنی ...
ولی چون شاهی بود از ...	خلاص جان خود می جست ...
به دل گرد یاری را بیا ...	بسودن می کشند از پای جاده
چو گیتی کرد صاف ...	سپهر لوالعجب ... فرورد
بقصد خواهش ...	بعشرت گاه خود شد میهمانی

شهنشه نیز گفت از ...	به مهمان رفت در مهمان ...	کمر اندر ...	نثاری ... خسروانه
شکر فرمود تا ...	حریفی را بر ...	چو هر گل کرد خوش ...	ملک مانده ... عالم آرا
... از دنگ ...	خورد ... شاخ ... میوه ...	شکر گفتا که چون من ...	که با فی عمر ... پایدارم
تو هم بهر دل من ...	حدیثی گوش کن ...	شهنشه زان حدیث ...	صنم بر داشت مهر ...
اگر خسرو ندانند ...	که من چون رستم ...	چو شیران ...	چو شاها را ...
چو زر با خاک شد ...	چو سر با ... شد ...	که با ... بر ...	بود ... ساغر ...
نه مقصود من از ...	که بود در پرده ...	ولیکن پس که ...	هوا بی ...
حکایت کرد ...	مرا مشکو ...	همت را ...	همه ...
درین گلشت چه ...	همه هم ...	چو ... گفت ...	که همت ...

بجا نهادی قبا دار ترکش — ز معرفت و کیهان نهاده — دهانش وا [illegible] — زبان خاموشش [illegible]
چو معجون شفا دادی [illegible] — به پیوستنی جوا [illegible] — قدح بر کف گرفته ساقی [illegible] — چو لبش [illegible]
ولی کز لب بر دارد [illegible] — همان جا دست [illegible] — میش چون در مزاج طبع [illegible] — مر جوان خود را [illegible]
ز رامش کرسند جنگ [illegible] — روان دستی فرو داده — نوا را بر طریق ساز می‌کرد — که گوشش [illegible] باز می‌کرد
چو نغمه برداشته ترتیب [illegible] — نوازش یافت [illegible] — بلند و خوش نوای [illegible] — گران [illegible] بیدار
چو کشیده مروارید [illegible] — که شاد [illegible] مروارید — نوا چون گفته شد [illegible] — در راه خسروانی [illegible]
برون بر دارد [illegible] — ز جوشش دل بر [illegible] — به فرح روزگاری [illegible] — که گرد [illegible]

همه سرمایه عشرت [illegible] — ز موج شادمانی دل [illegible]
مراد خویش [illegible] — نشاط عشق [illegible]
کسی را کین همه [illegible] — گر از دولت [illegible]

مرا کین دولت [illegible] — به دولت چون [illegible] — ز ما چون [illegible] — قسمت [illegible]
کسی باید [illegible] — که بر [illegible] — کسی کز [illegible] — نباشد [illegible]
مراد از زندگانی [illegible] — جوانی [illegible] — نشانی گوشش [illegible] — [illegible]
دو سال [illegible] — نه دی را [illegible] — در این [illegible] — جهانی [illegible]
کسی [illegible] — که داند [illegible] — تو چون عاقل [illegible] — نگوید [illegible]
نهی [illegible] — چه داند لذت عالم [illegible] — ز هر لذت [illegible] — ز هر میوه [illegible]
نوای کام [illegible] — ز خورد و خوردنی [illegible] — شکار [illegible] — نمیرد چون [illegible]
خرمی [illegible] — گرش [illegible] — تو گر مردم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کام [illegible] — چو خوی [illegible] — نشاید [illegible]
چو سنگ [illegible] — برون [illegible] سنگ [illegible] — کسی را [illegible] — قدم [illegible] سنگ باید [illegible]
نگار [illegible] سنگ [illegible] — چو باد [illegible] — [illegible] — ز بوتان [illegible]

فلان سوو اکرا وقتی [illegible] ‌ ‌ ‌ همه شب با ... [illegible]

چو شد تاریخ مشرف [illegible] ‌ ‌ مسند و برج جو ... سلطان
ز ما رکشت را تاریخ [illegible] ‌ ‌ مشعید وار در تاریخ [illegible]

بر آمد صبح با [illegible] ‌ ‌ فراز کرسی زر چو خورشید
الکا ... [illegible] ‌ ‌ ز لعل اش ند لولو [illegible]

که تنگ آمد دلم [illegible] ‌ ‌ بدو ماهی سوی صحرا [illegible]
جهان باید که با [illegible] ‌ ‌ بسوی در [illegible]

که داری [illegible] تنگ جوا ‌ ‌ ندانی عا هم [illegible]
چو کرد این ... [illegible] ‌ ‌ بر آمد بر [illegible] باد [illegible]

همان خاصان [illegible] ‌ ‌ که ایشان طبع بودی [illegible]
همرا می برد که امید [illegible] ‌ ‌ سه نا زان با ر بد [illegible]

دو اشتر بر [illegible] ‌ ‌ کران در برج و در بردن [illegible]
که تا مرحا که [illegible] ‌ ‌ بد تر بی دخل [illegible] ستاند

هوا و دلبری [illegible] ‌ ‌ همی شد و به منزل [illegible]
به کرده همی [illegible] شاهان ‌ ‌ در اهل [illegible]

طلب کرد از [illegible] ‌ ‌ ز مرکب ساختن [illegible]
بزرگ امید در حال [illegible] ‌ ‌ که ره کیرد بر [illegible]

بر دستک زمرد [illegible] ‌ ‌ سک [illegible] درون [illegible]
[illegible] بر دلارام ‌ ‌ پس انکه [illegible]

که امد [illegible] باد شاهان ‌ ‌ [illegible] سوی [illegible]
[illegible] بزرگ مهمان [illegible] ‌ ‌ ز ار [illegible] خود [illegible]

رسول [illegible] ‌ ‌ بر آیین که در خور بود [illegible]
[illegible] جون نام [illegible] ‌ ‌ [illegible] نام [illegible]

بر ان دل شد که [illegible] ‌ ‌ برهنه پا و سر [illegible]
[illegible] که در [illegible] ‌ ‌ [illegible] عاشق [illegible]

رحا بر خاست [illegible] ‌ ‌ چو مه [illegible]
[illegible] ‌ ‌ روان شد سوی [illegible]

[illegible] خود دود [illegible] ‌ ‌ که شیرین [illegible] لب [illegible]
در آمد [illegible] ‌ ‌ بر کاس [illegible]

چو جان [illegible] ‌ ‌ [illegible] خدمتی [illegible]
بر برف آن همه [illegible] ‌ ‌ [illegible]

تماشا [illegible] ‌ ‌ [illegible] دید با شیرین [illegible]
دمی بار آمد [illegible] ‌ ‌ [illegible] گشت [illegible]

صراحی [illegible] ‌ ‌ [illegible] دل [illegible]
بر اسک [illegible] ‌ ‌ [illegible] می خورد [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible] بر آمد
برود [illegible] ‌ ‌ [illegible] سرو [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
بزرگ امید [illegible] ‌ ‌ [illegible] مردم [illegible]

[illegible] ‌ ‌ سخن را [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] بود

چو او را هست بر بوی عطا دست
جوان باشد که یار ... [illegible]
چو رفت آن یکی از دیگری [illegible]
دو چیز است اعتمادی [illegible]
دگر آنجا که شد عشق آتش انگیز
که او خود هست بر خاطر [illegible]
شکر نامی و شور انگیز عشاق
دو بادام خمارین در حلقه [illegible]
بر رکاب جهان در ارزن [illegible]
شبانگه دیده را [illegible]
همه ... از طرب عشق [illegible]
جهانی در رجا [illegible]
دهی زین گونه [illegible]
بسی [illegible]
فراوان [illegible] رسیده اندر [illegible]
ز مهر آیینه با جان [illegible]
رکاب دولت از جنبد [illegible]
گرفت جلاب شیرین [illegible]
[illegible] بود در سینه [illegible]
چو زد جا [illegible] شیرین [illegible]
همه [illegible] بود [illegible]

تو زیر او دامن [illegible]
نکو با ... دگر بندی [illegible]
همه عالم پرست [illegible]
که زان باشد [illegible]
برا ... سفر کرد [illegible]
نکو نام [illegible] باشد [illegible]
به شیرینی چو شیرین در جهان [illegible]
ز دل برد [illegible]
گدایان خود کی ... [illegible]
خبر برد ... [illegible]
... کند عاشق [illegible]
[illegible] انگبین [illegible]
نگران را در ... [illegible]
[illegible]
ز عشق خسرو و شیرین [illegible]
خبر با ... [illegible]
توان دست که [illegible]
شکر هم خوش [illegible]
چراغ اندر دل [illegible]
توان جای شیرین [illegible]

کسی کو عزت یاری نداند
کسی سنگی دل اندر [illegible]
چو جانان برجاست [illegible]
یکی چون بی وفا با [illegible]
کسی کز عاشقی [illegible]
شنیدم در سپاهان [illegible]
یکی دل ربای [illegible]
... آشوب مشتاقان [illegible]
زند در هر طرف [illegible]
چو جان و دل [illegible]
شبانگه سوی مهمان [illegible]
[illegible]
خود اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل ... [illegible]
[illegible]
[illegible] نه با [illegible]
شکر نامی [illegible]
[illegible] انگبین

چو یاری [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] دولت هست [illegible]
به دل کردن [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible]
ندارد [illegible]
بسی سرگشته سرگردان [illegible]
خریدار شکر سوی [illegible]
بس از عمری [illegible]
[illegible] طفل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان مهر [illegible]
[illegible] دل ندارد
شکر را [illegible]
[illegible] شکر [illegible] کار
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] سوی

خرد گفتش که بی تحصیل هر تدبیر توان [illegible] | ابر آتش مهابان ور داشت نیست | با قیروان برکسا و ننگ شکال | سخن کر و نظر بحسن اینشیا
که نه دعوی آن کرده ون یار روانیست | نیاسی کار او بری فغانیست | بیار و هیچ کس با شاد و دلتنگ | نه تنها این باره هیچ ادا در وفا
از آن بهتر ندانم کوشش کامیاب | اگر یاری را جدا کرد اندر دیار | چو آتش یار گفتی چیره یار کار | اگر با نقد بر بتوان که دارد
اگر شیرین نزاد ولی وفا نیست | بر بند از آشنا مانی اساسیست | نکو بیس هیچ از شیرین نکوست | که عیب از بخت بد کرد است
به هر نیک و بدی کاندر زمانست | که نه ز بخت و بخت بر زمانه است | چو بلعی مشکی بخت نزد دم | نگله بر گیسوی شیرین چند دم
چو در فراه بود باده بیاشی | شکایت چون توان کردن بیاشی | چو باران قطره افشاند از غم | که بستان یکی چون تخم [illegible]
چو شب سود هوائی چاره توبه | اگر دیده نه بیند هست معذور | بسی زین قصه مکردم گرانی | چو بر و ال لیس کن ام چه تدبیر
میان بهاره و شام ار شکایت | تو او این ز بی شرط بودی حکایت | مرا آتش بر دل شهر ردی با | روان شاد بر دی ذوقی
بسی سود اجور رسانی در برابر | بسی در خوی چوبان فراق | فلک کفی کرد و ارد کسی عشقباز | بی شیرین تر از شیرین [illegible]
گران کامی که من هستی گزینم | تبی چون او بشیرین [illegible] | بیا سیح گفت سا [illegible] | اگر ای در وفت کشور [illegible]
ملوث کرد شیرین [illegible] | ترا شیرین نزیست از جان [illegible] | چو طبع از عشق باشد با سکی | نمایقش معرشق نقش دیبا
رانش کار برنا خوش بود [illegible] | بخد رستکی شیرین بود آب | کر سند کس باشد صبر جیدن | چو شش جلقوره باشد از [illegible]
زمین را ان مسکن این [illegible] | که سیر بی [illegible] است چیز | چنان سروی که در عالم [illegible] | بدش کو [illegible] بام [illegible]
زرانک روی او کر صد ملامت | بحکم صد هزار [illegible] | نه هم دانی که [illegible] | نداند نقش [illegible] کس
نبودی کم سوکند یاد | تو نیکی او بدی را بر نهاده | که در نیکی و نیکو می سیا | بشیرین کاری و شیرین [illegible]
زمین و آسمان کر یا هم آید | بجو پیش شیرین ور زهر آید | ولی چون رود دل نه در دست | وران کر درد عالم در کرید
صلاح دوست به رکدام | ضرورت گفتی نیند نوام | فغان کر دار کار خر با خبر | کمن [illegible] وحت خوار
حلل می باید اندر کار ما دار | که دارد طاقت رنج دل | ز حسن زنت به [illegible] | بیا وانکه ار ز و در توانی
نیاید خوش [illegible] کرده | تر در احتشم [illegible] | به با شد بعد از ان در زبک | در حال [illegible]
بدان دل کو [illegible] | به چون داد [illegible] | ولی میل با دشمنی شود یار | نه دل بل دشمنی باشد [illegible]
بدست دشمنی کو [illegible] | بخد ز ان دشمنی کو [illegible] | چو نتوان عشق [illegible] | نشانه خوشی [illegible] کردن

[illegible] شده ماند بستی [illegible] | زدی شیرین نوا نه بود [illegible] | چرا باید که افزون بود [illegible] | زهی جود و سستی کرد [illegible]
[illegible] کف دانه ما [illegible] | که دل با دل بود آمد [illegible] | تو را آمد چو درد [illegible] | زنگی که خیال باید [illegible]
[illegible] راست بایست [illegible] | یکی از موم آمیز دیگر [illegible] | بسی عکس درد دل دو دوری [illegible] | کشش مردم بزخم دو [illegible]
[illegible] بهار خوش [illegible] | تو نبداری که کرد [illegible] | دل من کاتش مرگ [illegible] | نکوهم چون که خود سردی [illegible]
[illegible] داری [illegible] | مگر کان مهر خواری بامه [illegible] | غم روزی که در روی [illegible] | همان روزی خوری [illegible]
[illegible] از غم دل [illegible] | همه عمر آدمی غمناک ماند | [illegible] دی غم مخور خندی [illegible] | ز مهر روز [illegible]
[illegible] فرش [illegible] | همه وقت و همه جا [illegible] | [illegible] کس که ما [illegible] | [illegible] در رفته در دامن خاک
[illegible] تاج سلطان [illegible] | کسی در بند [illegible] نورد | [illegible] کاین عزت [illegible] | کسی هرگز نواند کرد [illegible]
[illegible] کوته لعل [illegible] | حریف کرم دل [illegible] | [illegible] در دل [illegible] | برا نو سر نهاد و دیده [illegible]
[illegible] سر بی [illegible] | [illegible] ازو ناب چون [illegible] | [illegible] از ملوی دل [illegible] | ضعیفست [illegible]
[illegible] مشکوی [illegible] | ز شیرین کرد [illegible] | ز زلف او کرد [illegible] | [illegible] در ابرو ده در دل [illegible]
[illegible] بوسان [illegible] | سوی فرمان روای [illegible] | نه هر کس [illegible] | [illegible] رسید
[illegible] از حوس [illegible] | بسی باشد که خوابا [illegible] | [illegible] راحت [illegible] | [illegible] خواب غم [illegible]
[illegible] شب [illegible] | دمی کز حفت [illegible] | درست اندوه [illegible] | که حفته [illegible] ماندند
[illegible] دارای [illegible] کاه | [illegible] | [illegible] مشغول [illegible] | دل از عیش و طرب [illegible]
[illegible] آشنای [illegible] | [illegible] مخور دخون [illegible] | بسی کاندیشه را [illegible] | [illegible] مخور [illegible]
[illegible] | | | [illegible] برداشت از درج
[illegible] چون خسرو [illegible] | | | [illegible] آمد [illegible]
[illegible] | چو شیرین [illegible] | [illegible] کامی بود [illegible] | [illegible] چو [illegible]
[illegible] چو [illegible] | ز مشکو [illegible] کرد [illegible] | [illegible] سکان [illegible] | بدولت خانه [illegible]
[illegible] با غلامان [illegible] | که بود ندی [illegible] | ندیم خاص شاه [illegible] | [illegible] با که بود ند

کرم در جلوه هست و ... / کنیز پیا کنی مقبول درگاه
کر از بوده و بوده ی رای دوا / چه بنداری که دل زنجای دارم
عمت میدانم و از جان ... / تو هم دانی که جانم درد ... است
کر از من صبر وی چون ... / گر آر دل در بن مانی مرا جان
برر کار کنه آن ... کرد ... / که مرکو سیر باشد رود ... است
چو مرغ ... بید سیر کام / ... خوشه ... گیر آکام
من آن سرچشمه شیرین کوارم / گر آب زندگانی نام دارم
بکوبا در کشم دست ارغبانت / عبا خود ببردم راسپهانت
نکشم در دامن اندیشه هایت / ز دور بنیم و خواهم رعایت
کنم من مقنع اندر ... / که خواهم باکله داران ... خویش
که من گرچه زنم کار آرمانم / ... باکش ... بسیار آرمانم
ندارم باد روزی بی حیات / که بودم جانی از یار ... حال
تو حصمت بین که با این مهر و ماه / چه سان کردم ... بر سر کلاه
مرا وقت ... بی من ... کرد / نگاری بود تنها ... کرد
... شد که با من چند کاری / ... حرمت باشد از دو ... دست
مرا نیز اعمی ... شد ... / ... که اسان نکند ... کرد
جهان ... کی مهر ... / ... در ده ... نمایستم ...
مرا کاندیشه آن ... خوش / ... ساز ... فلک ... عشقی
که چون در خاک کم کرده ... / ده ... تو خاک ... هستم
چو با شیران ... ... / ... با جان ... اید ...
... مرغی ... پر ... کرد ... / ... بنا ... ...

بیا از تو خوشی ... / تمت چون آفتاب از ...
بجان تو که جان ... / ... از آن ... که ... بدی ...
کسی کو ما بود صد کاسه ... / شکر ... ار کسی بنده ...
و تنگ است ... سوگند / که شربت آمد از حلوا ...
کسی کو شربتی مرد ... / تو اندر سرکه ما ... ...
جرا گل چون من از بلبل بخیزد / که مردم بر گلی دیگر نشیند
تو گر خواهی بچشم یا ... / زبدشی شرفی ودست ...
کنم در خاک خواری ... / ... سنگ صبوری بر دل ...
وگر ... بدی طاقتی را / ... لعل ... در ... ...
با ... در ... خوشنیده / ... ی برده ... خوش ...
تو هم دانی که ما ... / دو عالم دادم و ... ...
اگر ... کسی بود ... / ... درد جگر سوز
گلی ... وصلم ... / ... عطار ... کردو ... دید ...
دوستی ... آمد ... / ... ما کردار ... ...
... دست ... خواهی ... / بیا ... تو دنیا ... که ...
... دوستی چون ... / ... سبب ... ...
... کنی که ... / ... عنایت ... ...
... که ... / ... مستی من ...
هم اول ... بود ... / ... ...
دو جان را گر ازل با هم ... / کنون از هم جدا کرده ...
... کرد ... باده ... / ... می ... دو ... بود ...

اواز و ل بردن [illegible] | [illegible] بیا بدرا مدی [illegible] | در ان مجلس [illegible] | گهی در خواب بود و گه بیدار

بس عشرت [illegible] | بهشتی این جهانی بود [illegible]

د جهان گشت صبح عالم افروز | زمانه [illegible]

ماند اندر فلک [illegible] | به نیلوفر بدل شد گلستانش

[illegible] | حریفان [illegible]

اندر تم بر نسبت دوشش | نوای ارغنون و [illegible]

یاری عشق یاری [illegible] | دل از جوشش شراب ارغوانی | اشارت کرد خواننده [illegible] | همان دانند کان [illegible]

[illegible] | که گردد مرد [illegible] | کسی کو کس باشد [illegible] | شود هم [illegible]

فرمان [illegible] صاحب [illegible] | همی جستند از عشق یاران | همی کردند یک یک [illegible] | دو کان را [illegible]

[illegible] گشت [illegible] | به بوی وصل دلها [illegible] | ملک در عیش [illegible] | که چند [illegible]

ما ید دست [illegible] | نه کس را [illegible] | جو اسباب جوانی [illegible] | سبک [illegible]

ل از نوا [illegible] | چو شد [illegible] | همه روی عشق یاری [illegible] | [illegible] دارد [illegible]

بخت است [illegible] | بود [illegible] | کنون [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | منت [illegible] | [illegible] | [illegible] است [illegible]

[illegible] | که از دیدن [illegible] | [illegible] که [illegible] | هلاک [illegible]

[illegible] دولت که گردد [illegible] | زمین تا آسمان [illegible] | [illegible] دارد [illegible] | [illegible]

چرا [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

مناعت را که [illegible] | [illegible] | [illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible] ما کنی [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که اقبال [illegible] | که باشم من [illegible] | [illegible]

[illegible] دارد [illegible] | که [illegible] | [illegible] دارد [illegible] | [illegible]

نظر سوی صفاهان بود خوانا ... که دامن به صفا بی چشم انداز
چو داغی گشت بر سر سر جانم ... چو پاکی اندر سر زبانم نم
امید نیم مکیال خوش جامی ... بخفته آنکه زکف وکوی رشد
چو عکس اندر جای سنگ ... که هم در جهان و از سر ان
چو گل خندد در کسی دید ... که بر پیش کی بود است
دل باز شادی شد بس با ... چو گل خندید چون گلزار
برای گفت جای بود دائم ... و منکی الحاد بیری جهان
چه بوسی جان بوسی باز ... همی دائم ده وصد باستانی
دل ازمهر بشی چو شد ... کی از فعش بیست
سنقه جام شراب ... دمی خورد و بحر دو
دو جان دان بام در جای ... ازدی عشق و از لب
بصد دو آن زلال ... سند بان شوخ هم
چو باده بر سر خو ... بود دریا کسی را
شراب و عاشقی چو ... جفا و اندر رسوا
چه خور دان باده ... بدستوری شد ازسر
بلب خوش بود هم ... اگر خوش رنگست از سر
دو با زمان نهی در باده ... چو از عاشق و دو
کهی سنقه از می جان ... کهی گرد نه با هم
که از جان سبب ... کهی را لیس دمان
کهی این جمله کشای ... دل در ماند با کرد
که این بای صحبت ... شفعت خوا

خود در راه من زمین نوشته ... تحسین بوی از بستان
مرا با ده سر نده بانگ ... اگر دم دشمن جهی گوید
چو میخواری بود دکروی ... بر آنکس نام و داغ
کسی کاندیشه از خوبان ... بر چند آنکس با کش از دهه
شعفه کرد بی مهر باسی ... شیرین یافت آن سر
بسجده پای سر تاج سر کرد ... تحف با بیش بوسه
کجا تخت من آن سر ... که حاجت را بوسی
که کر اندیشه کرد ... نبود جز به دستوری
شکر لب زمان نهار ... شها دمی کوشش
گر شوند من جاشنی ... از و کرچاشنی
شوا اگری آن جام ... ملک را بر دستوری
ز در باکرچه کشکسی ... بر این یک جرعه
نشاید عاشقان را ... زان دو دو انگی
کجای کاشی در ... کی مبر دچو دروی
و جان را باده ... بیش تو بسیدم
خان و همی خوش ... بر پای سی خوش
ز مقصود ای خیاید ... عجم و اندیشه رحمت
کهی سر بیش نکد کر نهاد ... کهی بر پی نکد کر
که او در کف این ... گر زند لطف
که این چنین اندر دل ... بدین دعوی زد
که این تن نهاد ... ز جوان مرکن

بخنده گفت بر رویش [illegible] — چه دولت چشم او بر [illegible]
چنان مست از نوری [illegible] — که مه با نور خورشید از روی [illegible]

سخن میداشت مضمون محبت — که بر دم شادمانی بود [illegible]
هما خسایه کرد از اوج [illegible] — که من میمون شدم زان سایه پاک

همای فرخ اختر گفت دارم — فسونی در [illegible] رو بایسته [illegible]
چه میمون می تواند بود جایی — که ماند استخوانی بر همایی

لب گوهر فشان بر از شادی — ز مردی تازه کرد دلشادی
که جانم یار شادی تا [illegible] — که از غم شاملی در [illegible]

شد از عشق نهان [illegible] — ملک غمها که من دارم [illegible]
دلش از من شاد [illegible] — مرا از روی یابت [illegible]

برادر خنده [illegible] — که می نوبا [illegible]
ندارد [illegible] — که جز مینوی [illegible]

درآمد چون ز مینو [illegible] — که مینو کی شود [illegible]
رقیب من که مینو را [illegible] — که رضوان [illegible]

سخن بر داشت [illegible] — مرا سیاره گردد [illegible]
سعادت [illegible] جوزا [illegible] — که آن سیاره در جوزا [illegible]

[illegible] گر تو رو سیاره [illegible] — که جوزا بر بود سیاره [illegible]
من آن سیاره ام [illegible] — ز جوزا دارم اوج [illegible]

چو دور آمد شاه [illegible] — روان کرد [illegible]
که در جوزا نمودست [illegible] — که گویی مشتری دارم [illegible]

مرا این جو [illegible] — عطارد را از آن [illegible] مشتری
جوابش گفت ماه مشتری [illegible] — گر این افسون [illegible] مشتری [illegible]

که [illegible] سوی مشتری راه — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همه جا [illegible] — ولی [illegible]
جواهر [illegible] — صدف [illegible] مروارید [illegible]

که بود اندر کمین [illegible] — شکر [illegible]
[illegible] — بشیرینی [illegible]

منم آن از دهای [illegible] — که شیرین [illegible]
اگر خود [illegible] — چو شیرین جان من [illegible]

ز شیرینی نام آن شیرین [illegible] — ولی [illegible]
[illegible] — که چیزی ماند از شیرین زبان [illegible]

لب شیرین چو [illegible] — زبان را [illegible]
[illegible] — که باشد غمزه را [illegible]

بشوخی کرد بازی [illegible] — [illegible]
که شیرین [illegible] — بسی ناوک زمانی [illegible] برده ام

[illegible] — [illegible]
[illegible] — نخواهم برد شیرین جان [illegible]

از این [illegible] — دلم آسوده بود [illegible]
جوانی عشق بازی را [illegible] — [illegible]

چو [illegible] — که چون چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]

سر شیشه باز کرده ساقی مست / ز غمزه ناوک افکن دل شکست
خرامان جام بر کف حور [illegible] / شکفته لاله بر شاخ [illegible]

ز می مغز رندان چو جوش میداد / رطب را جاشنی نوش میداد
ازان سیمی بران هر کس [illegible] / خیالی داشت پنهان [illegible]

سخن گویان بهم دادند دست / هوا را دل بی کینه در پیوست
بسی گشتند [illegible] برقع [illegible] / که بوشیده آرزو [illegible]

نشید گلگل در هر لاله دلنوش / هر [illegible] ربود و چشم جانش
زابرو گشته هر موی [illegible] / ز لب هر خنده [illegible]

[illegible] / دو صد [illegible] دل [illegible]
اگر چه شهر یار [illegible] بود / دلی از درد [illegible]

غم هر یک یکی با صد گرفته / قیاس کار عشق [illegible]
چو گشت از جام نوشش [illegible] / فتاد اندیشه را [illegible]

بخواهش گفت [illegible] مهربانان / ز جان مردن [illegible]
پس از گاهی به تعظیم [illegible] / وصیت با [illegible]

خمار نرگس [illegible] / بچشم [illegible] خاک پای [illegible]
که ما را هم [illegible] / که من هم [illegible]

کسی کز راستی [illegible] / مرا داد [illegible] در کار [illegible]
همه گشت [illegible] / در این اندیشه با خسرو [illegible]

چو خوبان [illegible] / زبان [illegible]
ز مستی و خوشی [illegible] / برون میداد هر یک [illegible]

نسیم اول ز جیب غنچه [illegible] / که [illegible] باد بهاران [illegible]
مرا از خود نبود [illegible] / که [illegible] نسیمی [illegible] بهاری

بهار از سوی دیگر گفت [illegible] / که بستان [illegible] بهاری [illegible]
اگر روی [illegible] / که باشد هر بهاری [illegible]

درآمد لاله [illegible] رنگین [illegible] / که [illegible] کار
دلم [illegible] / [illegible]

[illegible] / که در باغی [illegible]
کجا هم لاله [illegible] / قدح [illegible] خورده [illegible]

سمن را رنگ [illegible] / که در مستی [illegible]
چو شد در مغز [illegible] / [illegible]

بخنده گفت گل [illegible] / که جان ما چو [illegible] عشق [illegible]
دل [illegible] / [illegible]

چو شد [illegible] زبان بگشاد [illegible] / که [illegible] ساقی [illegible]
ز لالی [illegible] کام [illegible] / اگر گردم چشمه حیوان [illegible]

ولای [illegible] زبان بگشاد [illegible] / که [illegible]
رسیده [illegible] / [illegible]

چو [illegible] کف [illegible] مست / بشادی جام [illegible]
گلابی [illegible] / [illegible]

گلاب [illegible] گفت [illegible] / که در شیشه [illegible]
گلاب [illegible] / که در [illegible]

برون [illegible] / که خواهم [illegible]
[illegible] نشد [illegible] / که [illegible] پنهان [illegible]

طرب کرده فدای این بزم گوهر گهی چند بزم و گرد دشت محشر
سبی همچو نو سعود بد گهر هوا عنبر فشان چون طرّهٔ حور
رها نه بزم عشرت ساز کرده فلک درهای دولت باز کرده
نوا مرو و چرخ صبح [illegible] نشاط خواب کرده مرغ ماهی معتمان زمین در پرده باز عروسان فلک در جلوه ناز
کواکب در میان سرمه نما مستور است آنکه مرکز شب نما گشاده شب در این طاوس کاخ دم طاوس [illegible]
فرو برده نما زجام جمشید شده مه در پس پنهان خورشید ز زلف شب که دامن ترکی بساط خاک گشته عنبر آلود
بخاری در هوا از خیط عنبر معلق زن شده مرغان شبگیر شده سر سر بصید دست آزاد ثوابت را برقص آورده آواز
بقصر احمد صبح آکر جسرد گشیده بارگه بر سر فلک لب نشد و دو مطرب رخم در جهان عجم جهان را کرده بدرود
بروی بارگه گل خرگه شاه چو بر نطع کواکب خرگه ماه بساط سبزه در سر خاک فلک را ساخته هم خوابه خاک
معنبر شعله مجلس از در گشاده در دل شب دود گلزار بخور حجره از عود قمار ره در ره بر نسیم نوبهار
صبا کاکل عنبر انگیخت سیاهی مس [illegible] سپند از سوز خود بی خویشتن شد ز دود [illegible] دیده بدگو
نهانی مجلسی کرده صبح سوی بحر مجمر [illegible] موی فلک داده گردون [illegible] بهشت [illegible] مقصود در مشت
صنم با او [illegible] دلبر نشسته بر سریر [illegible] فراز گرد بخت [illegible] ساز [illegible] شب [illegible]
این سود [illegible] مبارک زجعد [illegible] نسیم باد و گل رنگ [illegible] گلاب [illegible]
دگر [illegible] دگر خوبان گره دگر خوبی که بروی [illegible] [illegible] گره عروس [illegible] چشم بد [illegible]
بهشتی گشت [illegible] صبا چون گلشکری [illegible] بهار و سوسن و گل [illegible] زلال [illegible]
همای فرخ و مینوس [illegible] نشاط [illegible] گسری بود [illegible] که خوردی مشتری [illegible]
ز لعل با جوانی [illegible] [illegible] نیابت [illegible] نشسته شاد و خنده [illegible] چو شمع [illegible]
[illegible] بود خانه ز مردم چون ثریا مباد آسیب کس [illegible] که سایه [illegible]
هاجس [illegible] گلزار که با شد گرد [illegible] چو خالی شد نسیم و رو رکنار بروی خاک [illegible]
چو طوطی [illegible] شد گلشن [illegible] [illegible] بر سر [illegible] بر شمع [illegible] میرد سود [illegible] میرد

بصد جادوئی زبان شد گشاده | دل شه گر کشش مطلق جوان

شبا دانم که شیرین را درخشش | ز رعنائی بود رشکی ندر حرکت

نیارد کس که گلهای ز ناز دلیل | بتن عیسی جانش نامی دم

نه از جفت دگر خواهد نکاحی | نمک با لب و ما نیست دلگاه

بهانه بر فراق مریم افکند | اگر پرکش جز نهی گرم دمیدم

ولیکن چند سوای یار خاک | بسیری کاری امد برد و چنه

بستان یا بکشت نکاه جرکا | چو شیرین دید که خسرو را نشد یار

چو خورد در بر ده و مه رنگ ریبا | درون امد کلوس کاه مقصود

بیار ادی چو سرو آزاد بنشست | جهاندار نسیم ارکشودی

چو از بادام وند بکنیک بنشست | بطایع خاطری شد شاد بسیار

شکر خندی چو شیرین گرم از بیش | تکی کشته دو شمع رکسی رزو

نهفته از حال یکدگر شیر | درآن فرصت کرایت یافت بود

که مرکز عشق را شهوت نشاید | غرض شد محبت از خود روعه

که شوان خورنده بید از حال | بر در دست بر خود ماه کیمه

نه بر کشته کیفی مثنع با یاهم | بهار ای کرچه راه دوربود

نوا برداشت مردی بار عشق
بیار اچه کشش بسیار نوش
نهانی با هوای یار بیتاب
شناسا را معانی مرده بر
که چون خسرو شد بگریزد دم
چو غالب گشته بود شمع گیتی خواه
ز شیرین عشق مریم بود چیزی
زمانی البتر حیف یابی
دل از سودا شیرین در غم کند
بیاتم کرد بیرامن بسی چاک
بر خاستن عرض رسانم دلگیر
رسید آن در یا منت بدریا
کلس بر شد خزان یا باد نشست
رسر جانب که دولت رخت رو
کمر بسته یار را زین پس
اگر چه خوش دلی کرد نادی
نخواهد شهوت کو عشق بازد
ملک بود از مزاج دلبر گاه
دو معشوقی آید در رنگ آورم
میان هر دو کشور زین دگر
همه مقصود شد با سایش دل

کشاید بازهم سوگند جواد
ولیکن نخل مریم خار نوش
با میوه رطب با خار یکتاست
عنان کرد این خسرو زنا دگر
خلاص بود میان آن کس معنی
ز مریم خید کاه این مرکز گرد
گشته چون رشته مریم سرائیم
بصد شادی بیار محرم جا
شکوهش از یار دو نیست بگرد
ز رشک می بود هیچون رهگذر
بری حضرتی کاستان کاست
همین کی چاره بد هم سید
چو خیمه خواست بر قول ایشان
فرح میوه و خوشش بگشود
نگرد اکرد شان براو نیاده
نشاط عاشقی بر در افزون
محبت عاشق باشد رشاد
ز خشم و قاعت زرد بگرد
بر احسن چو
ادبگاه نامدایکاست
دولت بطالب شهرد بسر

فزودند این نغمه رود [illegible] | بدلهای بزرگان میر و شاهان
نواسازی که در دستان [illegible] | نوائی ساخت از رود [illegible]

نهاد او [illegible] | نوائی کو به آوازه [illegible]
چو در مجلس نوا [illegible] | برآورد از دماغ عاشقان دود

دلی [illegible] | بمهر خسرو خواجه [illegible]
مرا تن کالبد [illegible] | ز باده [illegible]

چو کار عاشقان [illegible] | شود دیوانه [illegible]
دو چشم [illegible] | شراب جان نوا [illegible]

رهی کردی گشاید [illegible] | [illegible] باز آید و یا در سماعی
سماع عاشقی و می پرستی | سبب شد مر سر [illegible]

چو این مرد مستی [illegible] | می ارمی کرد با میر [illegible]
[illegible] امیر زند با هم [illegible] | با میر [illegible]

دو هم [illegible] | اگر بی شکر نتوان خورد [illegible]
چو در خسرو نوای نوا کرد | هوای دلبرش [illegible]

[illegible] | [illegible]
اشارت کرد [illegible] | ازان [illegible]

[illegible]

به جیسان تا رسید بدان جشن | با عطا که در سرحد تبریز
خبر بر شاه رفت از عراق | که سودی بر در اسب [illegible]

اشارت کرد شه کالا بیاشتاب | قضای آورده بار را باربابند
طلب کاران دوان همه شاد | بسوی گنج آورد خون [illegible]

ز دریا برکشیدند آن خزینه | چو کوه آب و باد ایکیف
رسانیدند آن انساب [illegible] | بقیصر خسرو داد گنج قیصر

چو کالا را بعرض آورد گنجور | زمین تا آسمان [illegible]
پری زر لشکر کرد [illegible] | زمین [illegible]

بر [illegible] نهادند | اساس ملک [illegible] نهادند
ز مهر انک که صبح [illegible] | لقای را اندازد در چشم [illegible]

و لیکن [illegible] | که نام و ننگ جا و [illegible]
چو ماند [illegible] | ناکامی شود با دشمنان یار

ز شه [illegible] | ز یادت کرد [illegible]
تصرف کرد که قیصری شاه | [illegible]

[illegible] خویشی برگیرد | [illegible] خویشی برگیرد
گذ عادت دلیری را [illegible] | بر شیری [illegible]

[illegible] شاهی خود [illegible] | که ما هم [illegible] خود درگیر
[illegible] | ز [illegible] باهم [illegible]

چو شه [illegible] بود در [illegible] | ز [illegible] نباید [illegible] کار

ببند [illegible] | و لیکن از [illegible]

که چون بود [illegible] | و لیکن [illegible]

[illegible] | به لعل [illegible] راستین

همه کس [illegible] | به لعل موم [illegible]

[illegible] | ز موج [illegible]

[illegible] | کف دریا [illegible]

ملک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همی گفتند [illegible] | [illegible]
او هم [illegible] | که از [illegible]

بیابت [illegible] | صلای عام [illegible]
[illegible] شهر [illegible] | که کس [illegible]

از آن [illegible] | مثل شد [illegible] باد آورد [illegible]
[illegible] | تا [illegible]

چو بهرام از سپاهان گشت […]   […] ز باد رحمت […]   […] زان رنگ از همه […]   بخورد […] نرگس […]

سپاه گرد از […] چند   […] زان کشور و در آمد […]   […] گری چون […]   که در […] برد […]

چو لشکر کش سوی […]   ز دهقانان […] شد […]

فراوان […]   هم اندر سران […]

زمانه […]   جوان […] ساخت

شب […]   خبر […] شد […]

[…] در دل […]   […] دولت خویش […] دید

[…]   که چون خسرو سران […]

[…]   هم از […]   جهان […] گردان […]   که گشت از […]

جوان […]   روان شد حکم […]   جوان سرو جوان […]   […] قیصر روم

ز […] قیصر […]   که در دل […]   […] کشید با خسرو نهانی   که بر قیصر […]

[…] گرد […] قیصر […]   […] کار […]

[…] دگر خسرو […]   […] دو […]

[…]   […] گشته […] استوار

[…] دیدن […]   […]   بکشتی کردن […]   […] گردی شدی […]

چو […] شد […]   ز روم اندر […]   بر آرد […]   چو […] ز […]

[…] کستی چون […]   […] داد […]   دگر […] کشتی […]   که […] بود […] برابر

[…]   که هم […]   بجنباند جهان […]   رساند […] سلطان […]

[…]   فرا دل داد […]   بگنج اندر ز امانت […]   […] روزگار

امانت […]   […]   روان شد […]   که اسب خویش […]

[…] گشت […]   همه کشتی […]   همی شد […]   […] خسرو […]

ز افتادگان مهره دو کل | صفای کرکسان از دیده دل | شکمهای که شکست از سنانش | چو برگ کنده ماهی خود از تیغش

شده خسرو زکینش ... | چو کوه آهنین برکوه شبل | به هر امن بر رکابش شاباش | ز چشم مه باهی ...

برزگ امید ما را ای ... | نهاد چشم زخم سطرلاب | نظر سوی فلک بر تاب کرده | فلک در چشم اسطرلاب کرده

چو طالع را زمانی دید فرخ | به پیل شاه کرد از فرخی رخ | بشه گفتا که دولت را ... | بر آن امید دشمن ...

روان شد با شه با سر فراز | بجنگ شه پیل برد از خصم ... | بر آن سال ... | که مهره را ... شد ...

گهرهای مهی کز برج افتاد | نه در دریا شد حاصل ... | در آن نظاره ... خیره ... | نظر کرد و ... که تیره ...

از این جانب حریف ... | همی راند ست خود ... | ز در دیده در پای نهاد | ز در رکوهی بهر جای نهاد

ز ... از پس ... | بسوی کنج گوهر ... نو | خزینه با ... شد ... | دو دریا را ... کرد ...

از آن با به که در ... | دل ... | چراغ ... روشن ... | بقای ملکت بی ...

گرا با شد ... | نیاید ار که ایمان باد ... | سپاه ار ... | ... سهم ... رنگ ...

بسان ... | حریفش کو ... مهره ... | شد از خون حریف ... | بساط روی ... شطرنج ...

... در مهره کرد ... | چو رنگین مهره در رنگ ... | دو ... کار شد ... | دو ... شد ...

شد از منصوبه ... | کران منصوبه بود ... | چو خود را در تزلزل دید ... | ... زلزله ...

خرد برگشت ... | خرد را حمله کرد ... | که بازی شد و خسرو ... | ... برگشت ... بیدل

... | ... زمین کرد ... | شکسته لشکری ... | ... آمد به ...

... | ... | چو زین سان ار ... | ... گشت ... خصم ...

... شد با صد ... | ز سر ... | ... | چو ... شد ...

خرد را ... داد ... | ... سوزی ... | ... کرد ... | ... رعیت را ... شود

جهان گرد ار جهان ... | که شد خاک ... | ز دولت ... فرح بود ... | ز ... ماری ...

بگیرد ... | غم دشمن ... | غم دشمن ... | که ... دشمن ...

خود چون قوت ... | ... دل ... | ز ... | که ... کشته

[illegible]ی سواد شش عنبر بود | که منشوری از آن سیاهی [illegible] | که مشکش بود بر رنگی گران بار | کنون خود [illegible] کشتم ارابار

چو خاکی کرد [illegible] بر [illegible] | لبان سرمه در چشم [illegible]

خدا بخشد [illegible] کم و کاست | توانم عذر خواستن [illegible]

بگفت این [illegible] بکشاد | بپذیرفت [illegible]

را همچو [illegible] | [illegible] شد [illegible]

[illegible] | مبارک روی شد بر قیصر روم

[illegible] | [illegible] روان داد

چو قصد [illegible] | جهان [illegible]

بتاج [illegible] دادش سرافراز | کمر بست و مهمانی [illegible] | پس [illegible] | [illegible] کله بر سر مهمان [illegible]

ز قدم [illegible] علی بر داشت | و زان [illegible] | چو در [illegible] | [illegible]

[illegible] | که در [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | ولی [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | زبان [illegible] | [illegible]

ندارد روی که خواهم در زمین جفت — که خسرو بجز نام در جهان نیست — وگر جان مرا غارت کند نیست — زمین بگشاید ... که کاتو

بامان هم بعقد اندر نیایم — دلش را با ما را او ان باید

چو شه دیدا کجان سوگند خورد — وگر در کام دا ... خورد

بزلف وعارض قانع شد دو — بر بوی ... [illegible] مشک

... [illegible] ... — چنین زد داشت مهلت خود

که با خسرو چو شیرین بست پیمان — که این تلبیس کرد آن سلیمان — ملک بر رسم اول چو کارا — مهر از دو ... دشمن کار

همی گشت در آتش دود — ز لب دریا کش از دل — بشیری کف میدانی ... — بر نشانست هم چون ... کار

مراد از ملک خود کاری دگر بود — رسیدم زین کاری دگر بود — کنون کام میدهم از نو بیابا — ملکم زیر دست ... آب

گرفتم ار رخت فانی مبارک — که تا جم باز کرد و سوی تا — اگر دستوری باشد — برارم ... از زیر

سه شانم ... به تعجیل — سلام سیدی چو بین ... — زبیره و برد ... اسمان — دیابسم ... نوشتم ...

بدین تیزی چو کردم حصم را — سخن و لبهای سیرین ... — چو خار را ... و خود ... — نهاد ... شمع

صنم ... — که داد از دست ... — ولی چون ... — ... [illegible] ...

چو ... دار ... — بنا شد دوست ... — نو ... — که من خود با توام هم ...

چو گشتی ... — نشاط ... — اشارت کن بار ... — که ... چون ...

نزار کار ... چو ... — دل خسرو ز شیرین ... — همین ... — اگر ... دمی ...

همی شب گون ... — همی برد و ... — سپاسی جنگ کردن ... — چو ... چو ...

دو دم ... همای ... — که گرم ... چون ... — صنم ... — ...

خواهش کف ... — که ... نهان — دلش ... — که ... جواب ...

تو گویی ... — ... دل — ولیکن در زمانه نیست ... — متاع ... ورد ...

متاع من که با ... — سلیمان ... — چو مردم ... — ... سلیمان ...

چه شد دیدار ... — عصا با برد ... — در آن ... — همی شد ... دیدارم ...

[illegible] از بی تشنه را از جگر … سر گردون لبی کو در بار … تبسم با مسیح شد از ما مسیح شکرریز … که شیرین باد از من بیش پرویز

همه با ستش سوی خود کش … اگر داری دریکی سودا … دگر تو با صبوری گر توهم … چه پنداری که من یعنی صبورم

کجا از تو کرمش جان دهد … چو جام گشته جان [illegible] … شب در درد دل [illegible] … تو کاری داری سازی من اینجا

چو [illegible] با چو سوداست … اگر قفل کام از تو سپاس کار … دوی با موسی و [illegible] باد شاست … اگر با سیب فستق [illegible]

بیامیزد میان جان صبر و غم … سپهر نام جام و [illegible] … مرا زین گونه می باید [illegible] … [illegible]

ملک گفتش که با این [illegible] … توقف از [illegible] عنایت بارم … حسرت گر شد [illegible] … کلاهی و سری [illegible] ما پیر

بسا ستان [illegible] … که کرد و باز در یار [illegible] … بوی برگی [illegible] … که برگی هم [illegible]

که آخر جان [illegible] دارم … امید از [illegible] ندارم … [illegible] خواست [illegible] … تو نیز از دوستی با ما [illegible]

همه با [illegible] قسمت [illegible] … کسی با رست [illegible] گنج … دو کر با [illegible] کف کار … [illegible] از دیده [illegible] چون [illegible]

مر [illegible] دست [illegible] … [illegible] جان [illegible] … تبارم از سر باری کشیدن … توانم از قدم خار کشیدن

[illegible] … تو [illegible] دعا خواهد [illegible] … [illegible] دل [illegible] … [illegible] پیش [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible] تنگ [illegible]

[illegible] … اگر [illegible] … [illegible] … از اندک [illegible] چشم [illegible]

چو با [illegible] گشت [illegible] … [illegible] دل [illegible] … دلم [illegible] خویش … [illegible]

چو جان [illegible] بسیار [illegible] … [illegible] … [illegible] چون [illegible] … [illegible]

[illegible] کرد [illegible] گوشش … شد [illegible] با سیم [illegible] … ضرورت خواست [illegible] … [illegible] استوار

که [illegible] خواهد گفت دیگر … در [illegible] گفت دیگر … شکر [illegible] … [illegible]

چه [illegible] که از [illegible] … [illegible] کشتم … نه من آن آهوی [illegible] … چو خوک و سگ [illegible] شهوت

[illegible] … [illegible] … دلی [illegible] دارم … و گر خود [illegible] باشد میرم

[illegible] … [illegible] … اگر [illegible] دیگر [illegible] بینم … بر از تو [illegible]

مه تو کرد [illegible] جاودی [illegible] … نشستی [illegible] … اکنون سوگند [illegible] … [illegible]

بدیشان تا بشام از اول چاشت	همی خوردند کز جام ... چاشت	چو آمد در شنود ای چشم خورشید	بر قد رفت چو ...
ملک را خوابگاهی راست کردند	که از صحن اطلس در خوابگه ...	سرای عشرت و نقل مهیا	کنیزی ... چو ... یا
ملک را خوابگه شد باد و بستر	هوای سوسن آزاد دیگر	همه شب باده نوشی خرم	که طالع ... آمد و ...
رطبها دیده و ... کم ...	که تلخی بود چون شیرین ...	بسوی گل همی تو داد در ...	بیاد کیخسرو ... چو ... یار
همی در خواب ... سر		[illegible]	...ماند و بود از هوش و ...
ز تنگ و نام ... بر ...			و لیک ... دارای ...
دو مشتاق از غم دوری ...			فراقی در میان چون ...
چو صبح از پرده ... عاشقان کرد	برون زد شعله ... دوده ...	دگر ره باز شیرین مجلس ...	حریفان ز راست ...
دو دل در یار ... باری ...	جگرها در جگرخواری ...	ز نوشش ساقیان ... بیار	می آورد لبهای ... نار
ز آهی کرده ... بر ...	صبا را اندک ... برده ...	بران صحبت که	از ... دل امیر ... ...
بر آن کوه زجان ... ... مند	همی بود ... صبا بر	چو طوفان موج	... در ... هستی
جهان شد	که از سر تا	تم اندر گل از ... بو	که ... میرفت ...
شبی ز آمد و دل	سخن را ... و ...	... ز دیده	بس از ... ... دیده
بشیرین ... چشم را ...	مشو	که مهمان خود ... خوابی بیار	بسی ... مهمان ...
که مهمان ... کشتی ...	اگر از جان ... شد مهمان ...	... تا ... ... نیاید	... داری ... نیاید
مرا ... شیرین ... سود	گران حلوائی ... دود	... شیرین ز نام ... باشد	ز بوی باده مستی ... باشد
چو	که	... ازان ... چیز	که ... ...
و ... که ... محروم	... میراث ... معصوم	... را جوانمردی ...	... ...
چو ... ... بی بهره	بروش	... ...	که ... اکنون ... ...
دلم خون شد ز	جدای ... صورت ...	بر در	که ... ...
چو شد	برو در امیر	... ...	... ... شیرین ...

سر [illegible] مردم که او را [illegible] | بخواهد باز شود بر گردن [illegible]
مرا کار است [illegible] | همان خویشتن خواهم [illegible]

چو را آنجا [illegible] کردم [illegible] | شوم مهمان ز لطف [illegible]
ز رازی گفت شیرین [illegible] | چو دل بردی ز من خندی [illegible]

اگر [illegible] سپید [illegible] زند [illegible] | ز پشت پای خود [illegible] خسرو [illegible]
چو خود می بوسم انگور [illegible] | تو پشت پا زنی [illegible] روا نیست

[illegible] | زد اندر پای شیرین بوسه [illegible]
لبش آمد گفت با صد گونه زاری | که ای در جان نشانده مهر کارت

منش از عطف [illegible] | ترا می آزمایم [illegible]
و گر نه من کجا آن پای دارم | که ای [illegible]

بود [illegible] اسیران را [illegible] | مرا در کردن جانست [illegible]
چه در پشت خود [illegible] | کشان می بر [illegible] که جوا[illegible]

[illegible] خود را [illegible] | بهم چون آتش و [illegible]
چو [illegible] عاشقان [illegible] | عتابت گفت حسرت [illegible]

شکرلب گفت خسرو [illegible] | چو [illegible] پرده [illegible]
[illegible] | چو بار حجره [illegible]

[illegible] | که تا خسرو [illegible] مهمان [illegible]
ز [illegible] شیرین [illegible] | که سوی دولت مهمان [illegible]

[illegible] | [illegible]
با شمع [illegible] | [illegible]

[illegible] خدمت [illegible] | [illegible]
[illegible] | نمک را بر سر [illegible] دل آرا

نسیم خسرو از مجلس [illegible] | [illegible]
نسیم می شد اندر جان [illegible] | در آمد [illegible]

پیاله برد [illegible] | [illegible]
[illegible] گشت [illegible] | [illegible] دمی خوار آن

[illegible] | سر [illegible] می [illegible]
شده [illegible] | [illegible] دوری [illegible]

[illegible] باده [illegible] | ز شادی [illegible] می کرد [illegible]
[illegible] | که [illegible] می [illegible]

[illegible] | [illegible] گرم [illegible]
[illegible] | معطر کرده گردون را [illegible]

ز بوی خویش [illegible] | [illegible] می رسید [illegible]
چو [illegible] خسرو | [illegible]

[illegible] | [illegible] که خاموش [illegible]
[illegible] | ولیک [illegible] دست [illegible]

که [illegible] | که او [illegible]
[illegible] | که [illegible]

[illegible] | وکیلان [illegible] مانده
[illegible] | [illegible] خون [illegible]

برون [illegible] | زبان می داد [illegible]
[illegible] دست [illegible] | [illegible]

جوابش داد شاپور از سر هوش / که بنمود ار ما دهی دری گوش
اگر خود برشد از من باد ... / بگویم آنچه دارم یاد ...

پرستاران ... شدند ... / سهی سرو از خوشی چون گل ...
بخدمت خواند شاپور ... / نشاند و از ...

بگفت ای ... / بنمود ار خورشید ...
ره نوردان / چه سان ...

نو اصح کرد شاپور ... / دعا را با نو اصح ...
گرای نور سعادت ... / گلید ...

... / صداع ...
ولی چون ... / بگو ...

در آن ... آن سواری / فرس ...
گر ... / که بگوی ...

با در ملک ... / که سمع ... آن سپهر
سعادت ... / که ...

بزرگان ... / حلاش خسروی ...
چو شیرین نام خسرو کرد در گوش / نماند ...

که بود ... / رصد ...
... / کرا ...

نثار ... / که ...
نکار ... / نشان ... کار ...

موافق گشت با ... / در آن ...
چو وقت ... / با ستقبال ...

چو خواهد کشته ... / همه ...
نباید ... / ... خواند ...

... / مبارک ...
خرامان ... با جان ... / ...

بصد تعظیم خاک ... / فرا زشد رکاب شاه ...
جهانی دید ... / جهانی ... عاشق ...

... / شدش ...
سرش ... / بصد ...

فرو ... / چو ...
چو ... / ...

ازین سو ... / وزان سو ...
دو عاشق روی در روی ... / بطرز کار ...

چو شیرین یاد کرد ... / کشید ...
که یارب این چه دولت ... / که ای ... چون تو مهمان ...

... / چه شیرینم ...
به قطره کی رسد دریا ... / سلیمان ...

کجا ... / که ...
چو ... / ...

... / ...
مرا ... / ... گردان

همه هموار گشته عرق‌ریز ... | چو گلشن بر گل و خوش رنگ ...
چو تیر صبح باشند و داود ... | نمود سکندر و دارا

دگر سو پایان [illegible] | در سینه‌ها که هوا کرد
در آن کس که با [illegible] | سگان نرجون کند با اسب [illegible]

[illegible] با خس و خار | چو آتش بدو آید [illegible]
ملک چون شد [illegible] | ز لطف شمع چمک شو [illegible]

اگر خاک از هوا آید [illegible] | غباری مرز مینی [illegible]
خیال است ابر [illegible] | که کس خاری نبیند [illegible]

زمین بار در گلزار [illegible] | نشانی [illegible] است [illegible]
سرش [illegible] | دگر [illegible]

خود آید جوان [illegible] | حوالت کرد بر بیداری [illegible]
به پیش با همین عشرت [illegible] | در شهوت بهار [illegible]

[illegible] | کلید کس نباید برد [illegible]
اگر چه از خوب رویی [illegible] | چه مست هفت [illegible]

نیابی [illegible] | نباشد جز باغ شاه [illegible]

وان سرو که [illegible] | خداییش در همه عالم نهان

چو [illegible] | همه نور از گمان [illegible]

[illegible] | چه زیبا باشد این عالم [illegible]

[illegible] | مدام اقبال و مرغ [illegible]

ملک را در رفعت اقبال [illegible] | که شبرنگ [illegible]
سوی [illegible] | چو عنصر که سوی مرکز [illegible]

چو سایه [illegible] سواد [illegible] | سپهر روضه [illegible]
بعید است [illegible] | گهی از غم [illegible]

ز ترس [illegible] | ملکان را [illegible] کرده
قضا را [illegible] | [illegible] شد با [illegible]

بکری [illegible] دلها [illegible] | نظر شد کرم و آتش در دل [illegible]
جدا از چشم و چشم [illegible] | نظر در دیده و دود در [illegible]

شد [illegible] | که بود [illegible] در میانه
بسی کرد [illegible] | ز حیرت مرد و [illegible]

و گر دل با عیان [illegible] | گذشته [illegible]
چو توانست رود [illegible] | نصیبت [illegible] دل [illegible]

زلی صبر [illegible] | ز حسرت [illegible]
رود ده سرکش [illegible] | که تو زمی شد و شاهین [illegible]

چنین باشد که [illegible] | [illegible]
اشارت کرد [illegible] | [illegible] جواب [illegible]

دو دیده [illegible] | از آن [illegible]
ملک فرمود با شاه [illegible] | بگوید [illegible]

دگر دیدم بروم از پیشه وری — که از بلور کرده بد ابدال
ز بس دعوی که بی سنگ در قماش — بمعنی در میان یکی نهادند
بنوعی مرملی یک تیشه در آ — که از دو زخم کامل یکی جدا
ز چندین کسنها کش گسست — ندیدم هیچ نقش زین عجبتر
چو من جادو کرم در صنعت — که فتم نسخه زان نقش شیرین
از آن دعوی عجب کرد بروز — گر فتنش کی بود زین سان دلال
بفرمان ملک تو بنده حال — نور دفتر را نکشاد مثال
درون جانش تا پای در افتاد — بهر کنج دلش جایی در افتاد
بگهبد گفت کردی این صورت را — تعالی الله که این صورت [illegible]
بیا شیخ گفت زنگ امیر شاپور — که ای در سرت [illegible] نور
صورتش [illegible] رهای مسلسل — تو قسم مهوش با تو [illegible]
سهیل با تو سودا است [illegible] — بود دارد نظر [illegible]
بدیده حدیثش را کز بدا — منش خاک ره [illegible]
کله وار است چون سایه پرور — نه بر رسم عروسان [illegible]
سوار چهره که زرحش [illegible] — فرود آید برآید [illegible]
نیاوک سوی زاهد ساکرده — به [illegible]
[illegible] لطف چون [illegible] — [illegible]
گشته چون [illegible] — [illegible]
حمایت [illegible] صنعت [illegible] — که بی صورت برآن [illegible]
برآن دولتش [illegible] — سران را در رمین [illegible]
سران در [illegible] — که چون [illegible]

بکاری بدیدم [illegible] — که کوهی کرد کرد [illegible]
قراران شد که از [illegible] — دوم زد [illegible]
ز سر تا پای او از صبح [illegible] — شکرخا [illegible]
که در چین بود از من [illegible] — [illegible] نقش شیرین [illegible]
تمام کرده را پای دار [illegible] — دل اندر دیدنش [illegible]
[illegible] خدا [illegible] — [illegible]
تماشا کردن شاه آن نکری — که شیرین جانی از [illegible]
همی دیدم خیال بوالعجب را — [illegible]
از این صورت [illegible] — [illegible] چون بود [illegible]
شنیدم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بر رسم [illegible] — [illegible]
خلافش در دل [illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
خود امور [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
ز هر حرف که [illegible] — [illegible]
ز تنها آفتاب از حسن [illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]

ز یاران بگوشه دامن افشاند | چو باد و ژاله ریزد خون | ز انصافی که در خسرو [illegible] | بر گیتی عهد نوشروان نوی یافت

ولایت مسلط گشت آفتاب | ستمکاران و مردم [illegible] | نماند اندر جهان صاحب [illegible] | که در دستش ز رف [illegible]

کله داری که سرکش [illegible] | سرکش را با کلاه [illegible] | حسابی [illegible] گرفت [illegible] | نگاری زمین نگهداشت [illegible]

بهر چو بین که در ره [illegible] | وز ره پای مرد [illegible] | نبود از کین [illegible] ایام | که آتش دل [illegible] بهرام

دلیری بود چون شیران [illegible] | چو بهرام ملک در حضرت [illegible] | بعهد هرمز [illegible] | مسلط شد بر ملک مداین

ازو آورد رنگ هرمز [illegible] | که هرمز را سپه دار قوی بود | [illegible] کردن [illegible] | [illegible]

چو هرمز سوی خاقان [illegible] | بکوشش ملک خاقان کرد [illegible] | رسید اندر میان باده [illegible] | کشنده بود خاقان را [illegible]

گلو بسته پیش میر ولایت | غنیمتهای چینی بی بها | جوان فیروز مندی دید [illegible] | تغیر یافت اندر حال [illegible]

ز خجلت گرد [illegible] | [illegible]

از بس وحشت که در مهر [illegible] | چو [illegible]

برون آمد [illegible] | حصار چون گرد [illegible]

ز طاعت که [illegible] | گهی بیدا گهی مستوری بود

سوی هرمز سر آمد پادشاهی | [illegible] گشت [illegible]

بران شد کالتسی [illegible] | دران بهرام چوبین [illegible] | فرو [illegible] | نبود دستش بر [illegible] فیروزمند

اگر چه پای کسری [illegible] | ز [illegible] تخت هرمز [illegible] | [illegible] | که کس در [illegible] بود

بکر بار [illegible] | که دشمن خیره می شد [illegible] | مصافی کرد چون فیروز [illegible] | ولی یاری [illegible]

مظفر گشت خصم [illegible] | علم شکست [illegible] اسب [illegible] | روان شد [illegible] | دلش از شعله [illegible]

مداین را وداع [illegible] | [illegible] | همی رفت از طلب [illegible] | غبار آلود چون باد [illegible]

بسی روز [illegible] | ز نعل رخش [illegible] | [illegible] | همی گرد [illegible]

ز هرمز و گلبه و افسانه [illegible] | عبارت را [illegible] | حکایتها که دید از [illegible] | همی [illegible] حکایت

که من چندین دیده ام [illegible] | اگر گردی [illegible] | اگر دیدم در انصاف [illegible] | [illegible]

دهان عطشان شیرین کن از قند   که بر حلوا اگر منعم شکر خند
ستمهای بابرکن ار توانی   که هیچ بیمر را حاصل توان

صلای میهمان کهن نجانه   فریب طفلان باشد زدانه
چو نان دادی بباید شکر گفتن   که یاری ناتت می اسدکار

نشست چشم میهمان کی رسی   بنه منت دلی بر دیده خوش
چو مهمان دانه را دهنت دیده   که باشی چو مور آن در ستم

چو سلطان باشی شاهی گشاده   نه چون موران که در چشم داده
مشو باری رسی بهمانان   اگر شیرینی بند میهمانان

بد مهر از دیب روی نام   گرد شمس روی دشمن کام باشد
جان هم خویش با کرم   که از سرمایه دارد کاست

کسی کر عام شیرین شد بمهمانش   همیشه تلخ باشد روزگارش
نی کوم که نامدی فرح   اگر باشد بده ور نه هیچ

ز حاجت مسی در دنیا چو حجر   دگر ناخسته پای بعکس نیز
چو کرد دبرد دولت زدار باز   فزون باشی همچو نیک زیر

بهستی بکوشد سکار باشی   که خود در هستی ناچار باشی
تو اصح کن دلیکن با کرم از تو   که باشی از چو دهی لایک کی

چو دنیا باشد از خواهی سعادت   که نشاوند بری کیر عادت
چه خوش گفت آن پیر ادر با   که کن تعظیم خال از رو بیاد

دراز دنیا بسوی دین باشی   نیست هشیار مکن مرجه خواهی
تنت را اگر حق بالا   گناهی را بود پاداش عاشی

نخواهی اجر اندر کارها حق   توکل را مکن اول فراموش

بهر کاری که باشد با توانی   خدا را یاد کن دیگر تو دانی

تبارک عجم دانشمند راد   حسن در این حکایت ...

که چون خورشید مرزرفت در خاک   نشد اکلیل خسرو مهر افلاک
که چون خورشید مرزرفت در خاک   نشد اکلیل خسرو سر افلاک

جهان را خسرو از سر کار کرد   کرم را در جهان بار ارو کرد
به ترتیب جهان بعد نشست   کهی لشکر کشی دیگر مجلس افروز

چو بیدار انسپاس ملک او سات   ز بیدارش عالم پر رفته در کرد
جز آن از ملع او و اندیشه کرده   همه کرکان تهی بسته کرده

جهان اراست ملکا روشن داد   که شهر اسو دکهت دکشور آباد
معمای رسی انجه بانی   همه مسرور حیس و کام ...

تا سک و ناله کسی نبود کسی   نه چشم صراحی و چنگ
چو شد آبا رعیت دل بود را   ز خواب خوش بیار دکی

هم از علم بر کالا حجی   هم از تاراج خصم ...
ز مینی کز خوان میبرد تباش   هوا خندد بخشد خیابانش

ز علم شاه جلق از جان نبود بر   نبود اسک کورن زجنده نیز
جراغ او از رخساش انجمنید   چو در کالا زیبا آردکزند

کیارا پرورش بخش او بهست   چو ابر کرمی کند خشک سهای است
که آب از لطاف سبزه باست   چو بند ابر دو خشا تر ... است

که چند رطاعت بود ...
که دامن پاک دارد ...
که بیند نامه‌ی کبریان ...
که تا زار آرد دشمنانی ...
چو خوک و سگ مکن بهوت ...
مکن کاری که نپسندد ...
چو خو اید تبر کرد ...
که مرد راست کاری ...
که خیر انفس ... راستی
نیک ... است را تا ...
... مسیح دو ...
نشانی راستی در روی ...
نه ... رضا در د ...
... از بهر گندم ...
سری به ...
علم بر بام دولت ...
مثال مردمان ...
نخواه از جوان کس ...
شراب ...
نمک ...
بر ... گدایان ...

همیشه ز اعتقاد پاک بوده
مکن یاران نا بر سر ...
بنعم دارکو چون ...
بود ... اقدب ...
درت ... کند ...
جوان و دوانه با ...
اگر خواهی نکو بدهی نکو ...
... نکال ...
مزاج کج ...
دو ... کرد ...
... صبح ...
بصدق ...
مگر ... خود ...
بنای صبر کردن ...
... را در همه جا ...
مباش ...
...
هر ...
وگر کرده بزرگی ...
... کمتر از سگی ...
درت را ...

خدا را بنده باشی ...
در هر کاری ...
مکن چون کافر ان نعمت ...
... کرد ار دل ...
خدا ... که ...
ز دو ...
همیشه راست ...
که باشد راست ...
که تا ... جان در ...
در ...
... روشن باد ...
که تو اند ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

ترا کرمای در سکی در اید
خدای شوخش کرد و یکار
محبت در دلها را نگو مد
در ان نگهی که شرب نوش مکرد
بگو تا دل کیبت را رد ملک
جو رسید ی که در حاکمس
که یکدم در حسن سم نهانی
ایا زاهد کر تم سار کرد و
اگر چه عشق خود انسوخت
ازین در از چه ریا صد نمرد
خدایا بار کن نام نکوئی
الای مرد حشم کرای
زنام کرد امید وارم
امیدم هست کر حوان محصود

جو آمد با یه عمرت بد بسال
همان شب یاف تخم تاج شاهی
حراغی حون تو اندر دود دام
کر ر بیری ای نوا در زرم
کم مرحمت کر ین معانی
خدای آن مردم روی کتابت
دل و کوشا که فی تیمر شاهد

نمیدیستم که محمود حوان بخت
بکی کفتش ز معولان درکاه
بیر کریه کف مرد خار پرانی
نظر نامی توانم بود بارم
طلب کرد بد بار نار بس کا
جو عاشق کام دل یا دیدحانی
در ین کوی از در سوان نظامی
جو در دم را بدر یا دو شانی
ازان بی حود در کام بر

جو در دنیا ور سد عات سعد
که دولت را در و اسباب
جو وف آمد که در محراب
که کر هست ار ر ی یا دشاهم
کر ای همحار یکدم را نوا ر
کر و ا بند رخ سوی نا ر
کر نا مام کند نر کشه حوش
بیک طا ر و قا ب کر د حانی
کلوم بای سر ا بد نهادن
کحای در د سر کر ا نی
که تا رور خا مت مسحرم
که سعد فلک مسعود نا ی
سعا دت نا مه حاوید نر
ر مسعودی محمودی سی رود

که بالا تر نشود بر ما یه کام
ز مد نه کار بر نه نام او ک
ز دیت با د یا ر حسم بد
خرد حود ست و فا دا ی شکر
شنا سی د ستان کو ر حود کام
که دل پر کده د ده کو ش بد
کذ ر د کر ان بد ا نیر ا ر ا ر

گرانست سهای اهل دانش / چه خواهند با زبان قاول ...
نیابی کاندرین محراب ... / ز ان درخون من و تو ...

همان دردسر کز جهان ... / نه این سبحه را کرد بند زنار
روانی کش کنی زنیار و دانه / که دانه چند چون ما یاد دارد

فلک تنها نه فیض ... / که دارد بر سر تخانه ...
بعبرت چون در و بیند خود ... / فرو ریزد ز دیده قطره چند

تو نیز ای تشنه بهار ... / سحر و فی خیداری بر جوان ...
زمانی یاد کن در جهان ... / از ان رقصی که نتوان آمد ...

اگر بیداری داری ... / از ان جنبش که نتوان جان ...
نجو انید امهال ... / بخفتن باز ما ...

چو دهقان ز سر و سفتن ... / همه جرمش ... سپارد
جهان جای است بی ... / نیابد ...

یکی افسانها ... / چو در بینی فسانه گوی ...
سحر باقی و شب در ... / سپیده ...

نشان ... / حقیقت ...
کجا اندر آن ... / که ...

از ان منزل ... / گران ...
چه ... / ...

از ان ... / که ...
نیال ای ... / بیا ...

در این دوران ... / ...
ز ... / از ...

از ان مستی ... / ...
... / ...

بافزود ... / که ...
... / که ...

... / که ...
خدا ... / زیادت ...

جهان ... / فلک ...
ز مردم ... / که ...

چراغی ... / تو عاشق شو که ...
دلت ... / نشان ...

دلت را ... / بروش ...
... / وفاداری ...

اگر چه عاشقی ... / ...
... / ...

... / که ...
... / ...

تو کز ... / ...
تو کز ... / نداری ...

چو ... / ...
... / ...

درین جوهر که شد خلق نفیس است | که فنا دیدم خود زاندازه بیش
در آموزم تبلیغت دریغ | جوان چون بس زیان کار است

گواهی میدهد دل را به الزام | گر در حضرت موسی علیه السلام
گر آگاهی خبر گوای خود منه | که چون مشکر دوشی کرده خندید
چه شکل است این که بالا [illegible] | که گشتن نه دو بینی ماند بیش
چگونه است این بساط [illegible] | که گاهی مسک می‌زد [illegible]
اگر منزل زمین شد آسمان | دگر عالم همی [illegible]
کجا سر دارد این که دیده چو [illegible] | خیالست آن که می‌بینم [illegible]
درین حیرت چه نظر کرد بسیار | سر رشته نشد کس پدید
همه جستند که چه نهان بود | همه خوردند و زیان [illegible] بود

بسی اندیشه را داده پرواز | از این گنبد برون نامد آواز
دگر بیهوده بر باد گشت کس | صدای مانده اندر گنبد بس

زمینی کی نشاند که آسمان است | کسی کاسه کجاست [illegible]
قدم تا بر فلک نتوان نهادن | فلک را کی توان در عقل گشادن

درین اندیشها هیچ [illegible] | دروغ افسانه بینی [illegible]
بیابی راستی [illegible] | که برنا به کلوخ از [illegible]

کجا داند فلک را زیر تعلیم | دو نقش [illegible] بر لوح [illegible]
نه همی هر زمان [illegible] | که چون [illegible]

درین پرده نشاید نقش بینی | که تا بیاید [illegible] نقش [illegible]
مگر بینی [illegible] | که حاصل [illegible]

نباید خاک را منزل بریدن | که زین پر بر فلک نتوان پریدن
فلک شو تا ستانی [illegible] | که این بنده [illegible] آدمی بود

درو چون بنگند عقل از چه جا | که هیچ آگه نباید کاینجا
که گرد این کار گردد [illegible] | و گر او ساخته چون بنگند بار

تو پنداری که عالم همین است | زمین و آسمان بس این است
همان گوی که در گنبد [illegible] است | زمین و آسمان او [illegible]

بجانی کی که قدرت را کمال است | چنین ذره خدا آمد [illegible]
چه آگاهی که شب [illegible] | کجا داند [illegible]

همان به گیتی [illegible] | بگرد فکر حاصل کردم
ز دو گوشم ازین جوشیده [illegible] | [illegible]

دلا در دامن اسلام [illegible] | گر او دارد کلید [illegible]
برافروز از نوای [illegible] | که شب تیره [illegible]

کرم خود [illegible] | همه احکام انجم گشت معلوم
چو شود [illegible] | نه انجم را [illegible]

سرای دولتی کالا نباشد   به یکجا باج با فرمان نبوده
مهمین را چه عیبی [illegible]   ز رخت [illegible] صاحب [illegible]

اگر چه قیمت ارکان [illegible]   برد منزد وهم [illegible]
سخن [illegible] که لعل [illegible]   برون خواهم فشاندن [illegible]

خردمندی که [illegible]   فسون [illegible] بندی [illegible]
یقین دانم که چون [illegible]   بکم قدری کند [illegible]

نخندد کس به [illegible]   منش معذور دارم [illegible]
بموی [illegible] حصم یارم   که گر [illegible] کند [illegible]

چو [illegible] تنند [illegible]   اگر زنجیر باشد [illegible]
برکشد [illegible]   که سنگ [illegible]

[illegible]   چو من [illegible] شدم [illegible]
[illegible] سنگ خوار [illegible]   در آتش [illegible]

[illegible] دل [illegible]   که [illegible] آن گل [illegible]
خود [illegible] شود [illegible]   که [illegible] غاز [illegible]

[illegible]   که با طاوس [illegible]
[illegible]   چو [illegible] طنبوری [illegible]

کشد چون [illegible]   [illegible] موی [illegible]
در انصاف [illegible]   چو زلف انصاف [illegible]

ولی چون [illegible]   [illegible]
درون [illegible]   خلاصم [illegible] بیرون [illegible]

چو دنک [illegible]   [illegible] ز کاهش [illegible]
چو سیلی [illegible]   [illegible] بالای [illegible]

چو در کهسار دارد [illegible]   [illegible] سنگ [illegible]
دلا چون [illegible]   برون [illegible]

[illegible]   [illegible] دل [illegible]
[illegible]   [illegible] دارم

نگارا [illegible]   [illegible] کم [illegible]
عجب [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] از [illegible]
بخواهم [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] خانه
[illegible] چون [illegible]   [illegible]

مرا [illegible]   [illegible] بر [illegible]
چو [illegible]   صداع [illegible]

[illegible]   دل [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
من از روی [illegible]   [illegible] خواهم [illegible]

که ماند [illegible]   عروسی عالم [illegible]
[illegible]   مبارک [illegible]

[illegible]   که [illegible] مردم [illegible]
[illegible]   [illegible]

شبی کافتاب را طالع قوی یافت
در آمد خاوری دولت بدستم
مرا به بد بره خاصل بهدی کرد
بکر کز باری من فاق فاقت
کرفتی ای جهان را ارمغانی
ز تو طالع بهند یک اختر را
ز تو کردون کشاده طبع را
بهند ار بیم سکی محکم اکفت
بکاوید ار چو حشر رستکردد
برون آید ز آب جاوید خود تو
همش دیبا به برباشد همیون
جوان ماند تبر حادثه سالی
کذشم مرغ همت بر بر دار
بدار ار همتم باری کرفت
بود کر بهود خیال تیسه حبری
بود اخر چو من نیز امنی
شتر کر سوی خلستان بکام
کله فوزی ز نعل چوش رود
بهد رستم کر کفت ای بخوار
بیا چو من تو ام عهد روشنا
کلامت زود می برزد تفیر

نوی کرد از لب زنهار خوشت
ز فرخ روز من فرخندکی یافت
چه کنج افکندی از کفت بدر
کر این عالم بکیری هم تو ان
ز من بردن نشارت مشتری را
ز من دادن بتو بنیاد
داری کز کیمیا عشرت
دلالش بر زمانی هس کردد
که چون حشمها بندد شود کوه
که افسانه سراید کاو نشنود
چو کم عمر آن سمرد درخت
کم دل کشته بود آن
که تا روزی مرا دوزی
تهم اوز در دکم دامن
که هم رفساد کرد مدخر
ز خرما هم بخاری خوشکوار

کر آید کوهری در خورد کوهی
خرد مند اکر اندازد
بند اندر چون کسی افسون
بدر عالم هر خوبا حسانات
کر فتم کر تو حدیث
تو مخاج منی ار نه تیسر

سعادت کار سازد
کر تو کوشش مزاد
جو خوشه دی که رجا
دو عالم بنده کشه
ز من بنداز دل در
ز من لوسن عطارد
ز من بر کنج کردون
جرا داری در بیع
سبوی نیست کز خود
که خورشید اید
حشم بنیاد سوی
جو دولت سر کردون
ز دل برتب شادی
سنانده خود رس
که خالی بند از معنی
با فسانه کذارد
که رشتی تر خوی
همی زد خنده بر کفش
ز تقویم کهن حمدون
مشابه بای جود
ز کر سبی کلاه

هنرمندان یک بیک هنرور خاص | که تو در برق هر دانده نهان | فلک را ماجرا کار کرد | تبها روی جهان ماجرا کرد
بزرگان جهان کاهنها نشین | حکیمان عیسی جان هشتن | سهان سانید جسم سانش | سران سازند تعوید کلاهش
سخن دانی که دارد دوق | همش جان جاند هم سدگان | چو زین کوزه درامید نهان | چو جان مایده در نابها
سخن باید که در جان جای گیرد | که چون شود جان باید میرد | سخنها راستی گویند رایگان | که نتوانست لی جان برد
حدیثی کان که در دهر رسا | نشاید زند هوا ندی جا | سخن چون کس هم اندر دهر | که هست آن جان سازند
تن مردم که یک جان بس | قیاص دنیدی از حد فرد | سخن کش صیا جان باشد | حیات زنده باشد هم زنگی
من از لاف زنم دهها حرکش | شناسم دست بجستجو | گران سرمایه کوجان بادش | ندارم سیح دامن او
چهل سال اندرین بستان | خوردم میوه کم خوش | برین وزند دلبستی برا | که این چهل ساله طفل
بیاکی شود این باد بیاجیر | که نالیم بود بعد از چهل | ولی جانست الحق | شما را نجنه باشد
همه عمرا در نظم | بود گفتی که تنها | درنیا کار دم رخ | قلم را
که راستی سود تصنیف | چو هست شدید بر خاک | مکرر این تری باشد | از سایه که دارد چون حکم
چو محکم سکه باشد اف | که ماند جاو دان چون | [illegible] | [illegible]
[illegible] | که هر [illegible] | که خونی کرده [illegible] | ز عشق یار [illegible]
و [illegible] | چو تو بوسته | اگر کالا نعبدست | مر [illegible]
گران که کرد | نیز هم چون | مدی ز خود سخن | آهی دریا ده که
چو در دریا [illegible] | کسی مشتر نهی | ابر ز بعض جو دستم | صرورت میکنم
مناعی کو کسا | خریدا لیس | تا امیدی که | بضاعت یا کردم
ز بهر تو امید | تو دانی خواستار | الا ای دو زرا | زمانه کاه روی
مظفر [illegible] | مبادا ایکه مانی | ابر دم و رنگ | نفرمانت سفیدی
سپهرت نام در عالم | | | اهداست باد در
دولت باد ز ده کامران باد | | | سمانی [illegible]

در کامش بصد پیمانه ...
بو هنگام لب ساغر مرید ...
چو در می خوردنش مستی ...
نشاط می بخشد چو ...
ملاء و فتنه هم کیش حیات ...
... بیدار عنایت ...
ز موج خاطرش ...
ولیکن در هم از دریای ...
کنون آن را در کوه ...
در آن دم کاسمان ...
در آن دولت ز پرداکار ...
فلک چون ... پرکین باد
رهی از فلک دین پروری ...
تو هی کاوار و آفاق ...
مرا دی کان شاهان ...
نکو هم گفت ... احمد
کلید ... ز هم ...
ز امر ... حضرت ...
تماشا کرد ... و بحری
... جون جلوه در کار ...
رخت چون ... دوران ...

سلیمان کمر بسته چو موران
نسیم خلقش ... دو ...
خلالش باد ...
که دارد هم سلطان ...
قضا را عهد ماضی ...
که هم حرمت ... را ...
فرو رفته جهانی ...
که لطفش آب جسم و ...
مرا فرزند سلطان ...
نمک اندر ... او ...
ز لطف شاه ... باد
... مسطر ... کهی باد
که چو ... از تو دارد ...
گشاده ... درید
عروس ملک می باشد ...
هر ... شاه را ... پر
نشاط روان عزت ...
درت را خاک ...

شده کز بردرش ...
بعوانی سکرنی ... کرده
جهان زبانی ...
رقیب را زمین ... ام
چو غافل ... زیاش ...
دلش چون ... حکمت ...
تو چراب ... که ...
چو باران کرم داد ...
چو یابی ... کرهش
چو ده کمند کردی ...
خدایا تا مدار آسمان ...
جهان دولت بصد ... عالی
نکوهم زیر حکمت شاه ...
سر ... کوه ... راح ...
دل ... از روی زیبا
... در ... احمد
گر ... گرد ...
قبول ... خداوند

چو ابرو خم ... ابروش ...
نبات زهر ... کرده
... عالم دار ...
چو بیدار ... شاه ...
... نه ... راهش
... را مد ...
... در ... درباب ...
قضا زبان نطفه ...
محل خاک ...
در آن دولت ...
... زیبا دشت ...
کلید ... عالمش در ...
جهان را ...
... نوبت ...
که ... زمان
که کوهی ...
حدیث ...
دلی در سینه ...
هم ...
... خاک ... درگاه
... یا ... پاک ...

دل از بوی خوشش [illegible]　　خراش بود از خصوصیت [illegible]
چو در بخشاد در برج [illegible]　　ز دل گشتم چو دریا گوهر افشان
همه دل‌ها چو [illegible]　　همه تن چون صدف گشت از [illegible]

ز عطر افشانی آن باد عنبر　　معطر شد جهان زان باد دلکش
عطارد بر زمین آمد ز خاکش　　حمائل بر دست چون [illegible]
که کرده ز داد آن [illegible]　　که از اطلاع دلش [illegible]
مسیحا خواند روح [illegible]　　نفس [illegible] روح [illegible]
حصر کین داد آن [illegible]　　نخورد از چشمه چون شیر [illegible]
بدین خوبی زلالی چون [illegible]　　چه میر زی بهر جای چو [illegible]
بجام شاه و وزیر [illegible]　　که اسکندر [illegible]
علاء دین دنیا شاه والا　　ز رحمت ظل حق تعالی
ستاره با [illegible]　　فلک با حمله او کند [illegible]
به تیغ اسلام را برپا کرده　　جهان را ز آفتابی سایه کرده
دل خصمش [illegible]　　که [illegible] سپاه [illegible]
کسی کز جان نهان [illegible]　　زبان شمشیر کرده در [illegible]
کسی کو جسته جا [illegible]　　تنش را کشته [illegible]
فلک [illegible] بر وی [illegible]　　چو برق [illegible] زیرک [illegible]
دل باکش که [illegible]　　به یکجا [illegible] دریا [illegible]
که یکباره [illegible]　　گرفته مشرق و مغرب [illegible]
فلک را کرده [illegible]　　جهت را داده [illegible]
درش [illegible] دریا [illegible]　　درش [illegible] کلید
نهاده [illegible]　　کلیدش داده [illegible] کرم را
بچشمش هر که [illegible] عالم　　هر انگشتش کلید کار عالم
رضا [illegible] خریده　　دعا [illegible] خریده
[illegible] که [illegible]　　[illegible] سلاح غازیان [illegible]
زمانه گرچه [illegible] داده　　فلک را [illegible] داده
ز خون خوردن [illegible]　　دهان بسته چه [illegible]
چو عدلش [illegible]　　دهان فتنه [illegible]
ز عدلش جان مظلوم [illegible]　　فرامش کرده تیر [illegible]
برادر [illegible] انصاف [illegible]　　که هم [illegible] در روی [illegible]
زمین را داده [illegible]　　همه جا [illegible] در [illegible]
جهان را [illegible]　　که تیغ از [illegible]
همیشه [illegible]　　[illegible] در سوزی [illegible]
سیاست [illegible]　　تحمل را شفاعت خواه کرده
برآورد آفتاب [illegible]　　نوالش [illegible] ظل [illegible]
فروغ [illegible] خورشید [illegible]　　طلوع صبح اقبال [illegible]
ز مهر سجده [illegible] درگاه　　کلاه افکنده هم خورشید و ماه
مه و خورشید معزول [illegible]　　همه نور رویش [illegible] صبح و شام
بخاک پای او [illegible]　　چو درویش [illegible]

گذشته از حد بالا و زیری   ملک لامکان کرد دلگیری
کریمان رحمت ما با ر کرده   جهان بی جهت را لطف کرده
جو کرده وعده با لطف کشش   بکرده زیر دستان را نوازش
جو بالا مال گشت از جنب پاک   بشد رحمت آمد جانب خاک
بریده از دید خلعت رخنده   بدر رو بشان مسکین او جونند
آراست سهیمان باده نوشد   شفاعت را جوان کاه آمد
برا ه رحمت از عیال الحاها
مثال اسمان بنده آمد نیست
نظام الحق نبی دانا روی است
بهر حرفی ملک راکند پرداز   بهر کاری قضا با محرم راز
یکی دو راز کلاهش اسمانی است   که حسن بر بر رکی در مشان
ردیوان از ازل اصل خطابش   ز میراث نبی کامل نصابش
د دولون از بهر حوش جسته   نا ب و بدو دست از
بسیر و ظفر همت کرده برکار   که در سیر انجم و ظهر طیار
بدیده تر از رحمی ازغم سینه   جو صورت در جهان آنکه نمی
نیاده دبران و مغلبان هم   مر صاحب دلان دیده یابان
بیاید مردی از ذیل اسرار پاک   ثریا را نژاد و پسه مسواک
در ان حجره که تیر شش فرو نوشد   نیابی سینه مرغان فرو دکشد
بجای کز بزرکی جوده رامد   برد کالنش مسیح خورد جو آمد
قدم کاهش بوسم اندر نیامد   که نی بر روی دریا رنیامد
در ان وقت که نه دولت سامد نیست   طریقت را طریقتی نا مدار است

شده عین الیقین باقرء العین   گذشته همچو تیر از قاب کوس
شده نقش اسلام حبیب اکمل   حدیث قدسی کرد و خبر را گشت
دعا ئی کز درش رحمت شنیده   ازان خوانده و زین معبر وجند
بیاران کرد رحمت مزده درست   ز سیفور رحمت نشد رفشت
بدان پیوند کرد آنجا بتر همت   کنار عاصیان را برده تو
خوات گاه از رسول اللهی   که عشاقش کنند جلالکمعا
حط از دوی ان ستی جهار
که شیع من مبارک نسخه او ست
که حرج از فرش اعطف عطا ست
ولایت دار دو توقیع کاه   علامت نامه او لی مع است
نکنجد چنین آن یکانه   درون نه طاق صوفیانه
دمش که چینه عشق میزان   جمش افتاب صبح خیران
کرامتش که نشتی از ملکها است   بمعنی تو امان معراج است
همش دست سما در دست   همش سر بداید جون کف دست
علا کرد مکشی از بیانش   حجاب آسمان هم جست در شان
مراد آنی که عشقش درست   سبیلی کرد زشیطان شکسته
بکام خلوتش کرکیج راهی   عروسان رضا باجلوه کاهی
بستقف کرده جبریل آشیانه   ملک در صحن او کمینه خانه
گذشته سرشتی حرج بولکا   پس روشن کشت آسمان وچار
بهر خشمی کرده رابسته است   مال پای ادرکل سفینه است
نه نشاط حضرت است از مدینه جان   اگه مردم من تن با جان نهان

کرد امین ناخنی در مرتباسی   که از نقش ... نه چه ساسی   ز هستی نور او بود اولین چیز   چه صادق بود صبح اولین چیز
ز دو لشکر ... بخت جهانگیر   کواد شرع ما کرد اشتها بی کسی   قضا بر کرد چون زد بهر ...   تمام فرض شد ... اعمال ...
سلوکش سلسبیلی ... بسیار   بر وی ... طرح نقطه ...   بر اقش چون ... کرد ...   ز منبر معجزش ... برد
چه آب را بگردون برد ...   گدایان درش صاحب ...   ز حکمت نامه ... کلامش   با علی بابا ادنی مقامش
ندارد صفت مرد ...   اگر راه هست ایوان ...
بر آن آمد دل ...   که در معراج او شک ...
دل ... که ... کرد ...   ز ... بکار ... رب ...
سخن ... شد ...   ز معراج نبی باید ...
رسول ... ما بابه ...   که ... عرش ... بر آمد   ... آمده ... چه   ز هستی سوی بالا کرده ...
ز ... تصرف ...   ز ... عیب ... او ... ازد   ... جنبه ... ماغ کرده   ... سر ... باغ کرده
دو ال ... کار ... سوده   ... ان ... شد   ... احمر ... احمد ...   ز گردون ... ار کرد ...
... ما ... سر ...   ز ... سر کرده ...   شده ... آن ...   ... اسمانی آسمان گیر
... قدم ...   همی رفت و غبار ...   ... از ت ... قصا ...   با قضا ... دیگر ...
چو در محراب اقصی ...   ... سوی ...   ... کرده ... بر ...   گریبان ... ملک بر
ز ساوی بهر ... گیر   ... چشم ... برگشته   چو دیده ... آن نور جاوید   ... زیر ...
سیاست ... بهرام ...   سعادت مشتری را ...   بر ... چون کیوان ...   ز نعلش ... چون ...
توات راه ... بیده   و دیده ... کابیش ...   چو علی کرده ... عرج   بساطش گشته ... سپهر ...
... دار ... ما ...   حرامان گشته ...   بهر ... خود ...   از آنجا میل مکانش کرده
... جهان آمد ...   ... برابر ...   بغیر ... ار کار عالم   ... جهان عالم
ز نعلش چو ...   ز پای خود ... پای ...   گشتا ... تعلین ...   ... ساق عرش آمده
چو پای ... بر دهاد   ... خاک ... بر دهاد   ز را ... کرده ...   ... داده ... راست

بیا و خوشش کن دل کاکه شادم — که تا بیسح کار خویش بنادم — خنان نرد نک خوشم کن
مده بخت مرا نی سرمساری — که سر بردر بی کوید برآری — خنان ده مردم چشم مرا
خنان در عیب خوشم دیده بوده — که از عیب کسان بر نارم آدم — هوای دل چو خود کردم رسا
چو افتد لاشه در سیلاب آتش — فرو مگذار در سیلاب خشم — ازین طبعت که مادم با کی کل
جو کاری کن که نفس علت خار — زتوفیقش قوی کن تا بروی کار — بهر موبم که بر اندام روید
مردی کن چو شیران اندر میدان — مکن چون سگ بشهوت خاکساری — جو نفس بد کند شهوت پرستی
من خسته که دیوم داد بارت — بدریای صلاحم کن کنارت — نگه سستی راندارم طاقت جنگ
رجوعا د قیامت دو جهانم — بکمپو رحایت کن براتم — کم قدری بادا سلطان مصطفی
زعصیان پسمانی ده دریغ کاش — که در دقتنه در نایم سبوی — دلی دارم در بن کاخ دل
دلی کو نیست در دین یار نبود — اگر خود جان بود مگذار باشد
بران نگذر که دارد دو جهانی — بدست من مگیر دی ده امیدم
امیدم را براه کن حوالت — که با شم لی بوی جمع رسانت
محمد کاصل هستی شد وجودش — جهان کردی زشادی در دهانش — جراغی روشش از نور صدق است — جهان را داد از ظلمت رهانت
دل جهان کجا بر صدق داشت — کواهی داد مسکا رمحمد — دمی خلقش که جان را مشتری بود — ذ دکشته جراغی بولهب را
عجب کونی شری بود او — هزاران و دو فرزند جاوید — شد از عشقبوتی سوی مسجد — ملک کیری شد مسکا رمحمد
دو قربان نافرزند کانی — دو کشته زنده را راه نمایی — کهی نشر آموزی کهی پند — کهی نشر آموزی کهی پند
طراز خانت لعش کلیمش — کلمه نه عقد را سنجیش — نکه با آفتاب آرایه او — بحردی هر که باشد سایه او
همین او را مکوم سایه بارت — دکر هر کس که باشد سایه دار — پرستان کشته در وحدت کانی — که ما کنجیده خود هم دیبانی
در احمد را احد کامل جمالی — جو احمدی احد شد صاف ذاتی — نام احمد انداز سجده نام — بحر هم سجده است اندر دریا
ه ب ابیا کا مد بینی — نمود از نامه پاکش جوابی — ملایک خوانده شمع اسمانش — خنان دو در رکابش اندر آنش
نبشته از دخان بر نور مشهور — د خانش نور بین نور علی نور — زمویش چهره را نشو و نما داد — ده نشش کعبه از نخل فلاکت
مسجا از دجود در فشانش — خضر را آب حیوان آسمانش — براهل اقلو را مد عصمت را — بوج خاشتر خواند ما دنیا

به دانا ز جهر و از دانش — که جز با تیز کوه را [illegible]   تو شوخی بین که او را [illegible] — نما سو به کشاده چشم کونا

ز عزت نطق خورده خط را — کرا زان مایه کشته چشم [illegible]   کسی کو آدمی را کرد بنیاد — کجا گنجد به تسلیم آدمی یاد

رقم کو با نقش ساعد [illegible] — چه دانند با نقاش [illegible]   نه در ما گنجد اسرار آن [illegible] — نه در یا گنجد اندر کوه [illegible]

خرد در [illegible] گر کرده [illegible] — کجا نابوده را در بود [illegible]   نه آن بود است کو نابود گردد — نه مصنوع است تا معبود گردد

نه کو [illegible] با [illegible] — از آسیب زوال ایمن [illegible]   نه بخشش بند باشد [illegible] — فراوان بخشد و اندک بدزدد

کسی کز ظلمت [illegible] — ز توفیقش فرستد مشعلی   و گر خواهد شب کس را [illegible] — گشته شمع [illegible] پایان

چو خواهد [illegible] — نماید در حکمتها [illegible]   مبین خوار ار کسی گم گشته باشد — که قدرت را در او پوشیده باشد

نشان کشته هر کوهی [illegible] — و بر هر ذره تسبیح خوانیست   به مکاری ز ملکت [illegible] — تصرف را [illegible]

نصیب هر که داد از قسمت [illegible] — نکم [illegible] در [illegible]   چو داد از جا و رز [illegible] — طراز معرفت بست آدمی را

عنایات ما گر کس [illegible] — کز هم دل [illegible]   نگو هر مردم [illegible] — زبان را ساخت گنجور گهر

سخن را با هزاران [illegible] — که دامانش [illegible]   کفایت را به مردم داد [illegible] — که تا گرد داین [illegible]

تمامی [illegible] — بهار وی سرعت داد [illegible]   هدایت را طریق [illegible] اصل — حوالت کرد بر [illegible]

چو بهره یابد کی [illegible] — طراوت [illegible] خواهد گه   [illegible] نکفتن [illegible] — سپاس [illegible] کدام

نیارد مردم [illegible] — یکی را شکر کردن [illegible]   نیارد مردم [illegible] — یکی را شکر کردن ناقت

خدایا چون [illegible] — رقم کرد [illegible] سپید [illegible]

منال [illegible] — بتو [illegible] کرم کردی [illegible]

[illegible] عنایت [illegible] — [illegible] مردمی [illegible]

ز گنج بخششم هر چه [illegible] — کلید گنج [illegible] داد   گر بیان کرد [illegible] — تو بخشیدی [illegible]

تو با [illegible] — ز فعل [illegible]   چرا [illegible] خود بخشیده — کس بخشیده خود را [illegible]

به هر فعلی [illegible] — رضا [illegible]   [illegible] — به هر چه [illegible]

[illegible] — که [illegible]   [illegible] همت [illegible] — [illegible]

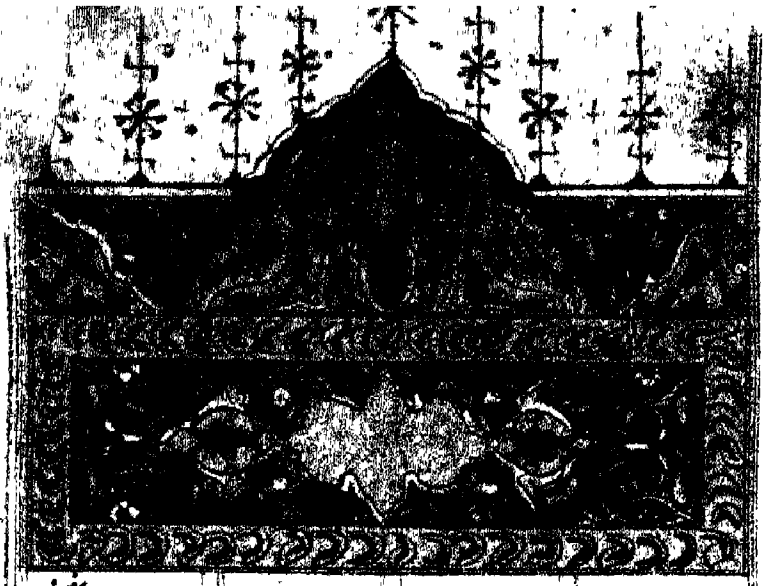

[redacted]

فہرست

۱ حمد باری تعالیٰ کے بیان میں ۔۔۔ ۱

۲ وجود کائنات کے بیان میں ۔۔۔ ۲

۳ علم الٰہی کے بیان میں ۔۔۔ ۳

۴ حکمت الٰہی کے بیان میں ۔۔۔ ۴

۵ قدرت الٰہی کے بیان میں ۔۔۔ ۵

۶ ارادہ الٰہی کے بیان میں ۔۔۔ ۶

۷ سمع الٰہی کے بیان میں ۔۔۔ ۷

۸ بصر الٰہی کے بیان میں ۔۔۔ ۸

۹ کلام الٰہی کے بیان میں ۔۔۔ ۹

۱۰ وحدانیت الٰہی کے بیان میں ۔۔۔ ۱۰

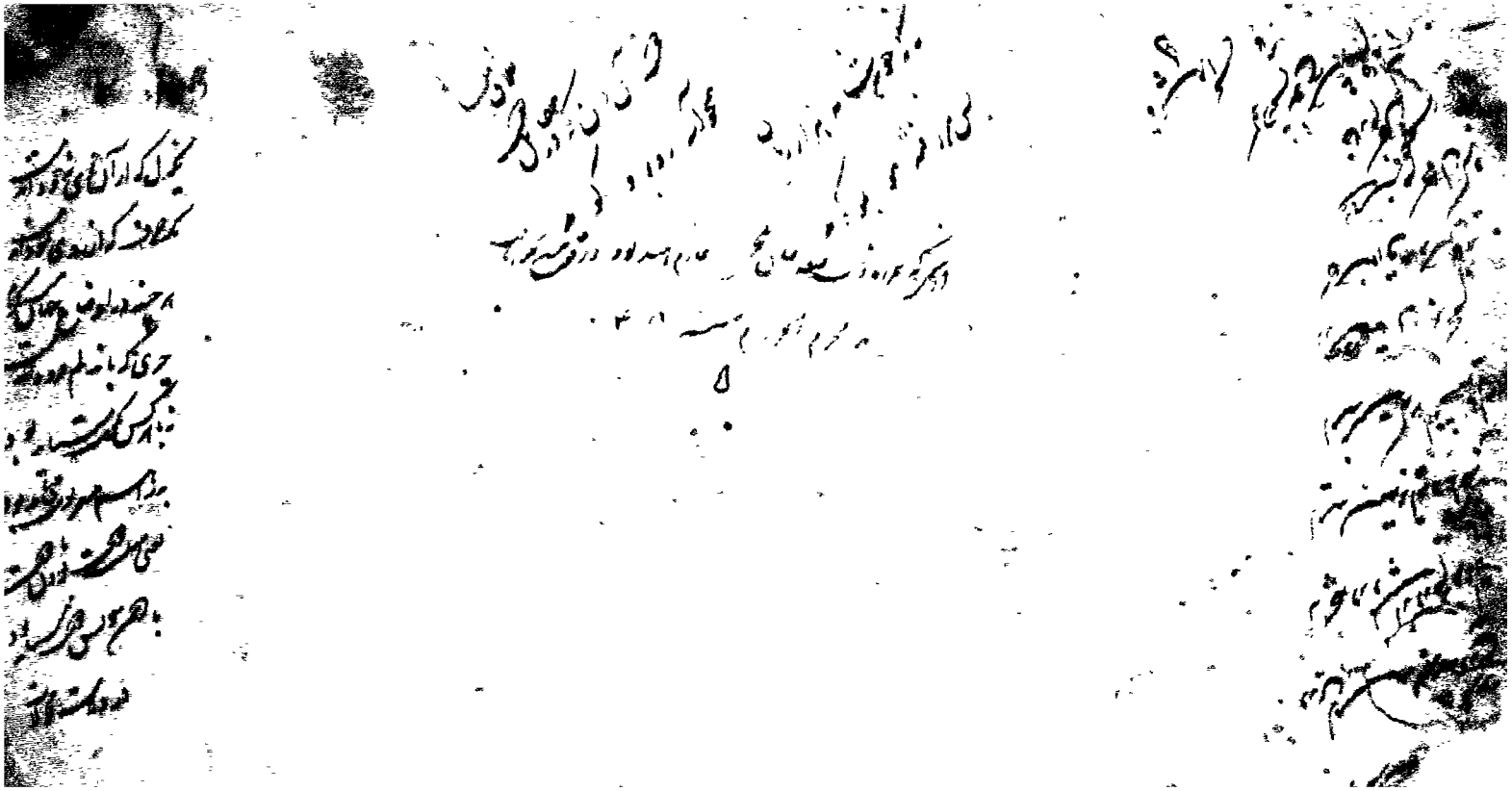

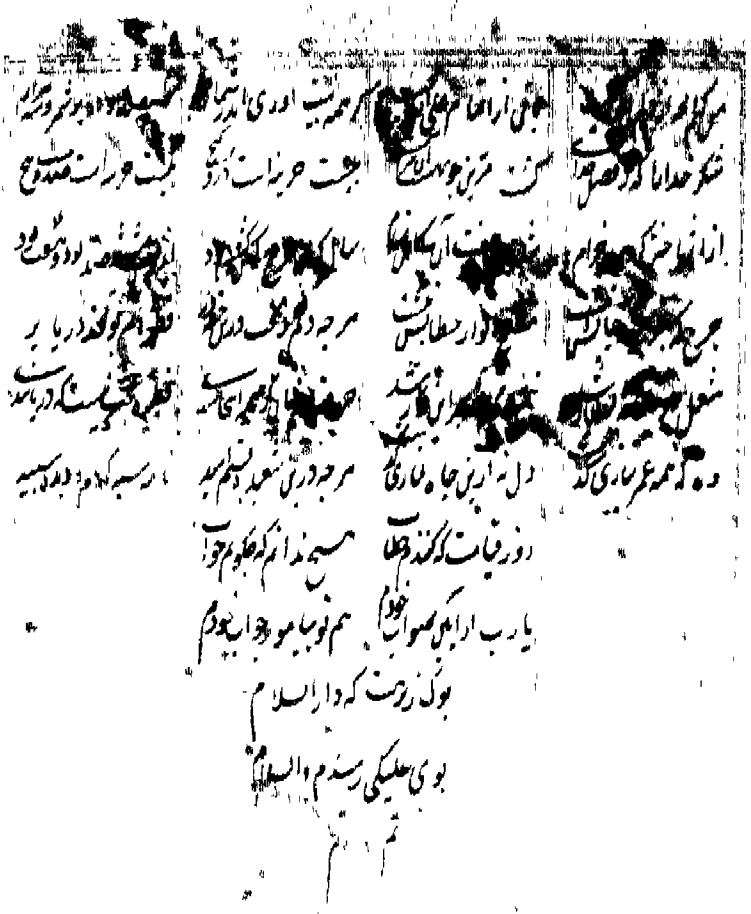

بوک زرنت که دار السلام
بوی جلیکی رسندم والسلام
تم

چشم جهانی که ببیند ساده … داشت ز انصاف …
گبر که باشد … چند ز انصاف بهم …

واند ازان جا که سخن دانی است … لیکن چه سود از سخن …
کو مرا این گونه زکان … تا در چندین زبان یک راد

در ره هر بیت جهان نهان … عرصه هر بیت جهان در جهان
دل که هم در ره … کی شود از سر زنش …

مرد ازین ره مرد … گر نشناسی تو عوام …
ای نظر سوی … عیب نخود کن که نظر …

گر نگری … کوری احول نظر …
راست بدان … کور نه از کار چو بیند باز

دو ختم به دیده وارن … کل نظر چشم …
در زی دیده … گرد از خود …

این رقم … حاشی باده … تاکنم آن را که …
هم … حاشی باده …

سفر خود … که خوان … خشت ازکاسه …
چون قلم … خال نهد بر رخ …

مایه ملی داده ام … تا نکشم … صد …
گر زود … مو که بود …

عنبر کز بوی … زند … سبلت او … که …
امروز … زبان … مو شود …

گبر که … اگر کم از … آن …
خون بکشد … کار دگر …

آنکه مقابل … باری … باری …
تندی … راست که دیوانه …

ده دهی … از … فرق بد … یار …
در … گر … ام … دو …

هر که … واکه …
هر … کم … شود … بار … که دلم … شود

یک … پهلو … که … در … پیش … است …
کم … زاغ خورد … دهان …

سیل … کوه … بارش … نهر … در … سنگ
تیر که … عارت … کی زیر … بخ …

نی … کار … مردم … عرده بود … جای …
… قلم … واد … خود را …

… با … ز آن … ور … زکان … لعمه زبان ریزه …

ماه که … شد … گر … شد …
دانه که … شود … اینکه … شود …

در که درین … نهان … بیک … ارزان …
گر … کند … آنکس … آو

باری از … گشت … کج … برنج
گر بود از علم … دگر … نه … دگر

چشمهٔ خاطر که عارض شود | داد شرابی که خمارش نبود

خضر که در مجمع اهل راه یافت | چشمه که گم کرد در این جا یافت

آب حیات از قلمش قطره ریخت | ریزش موشش از روی سیاهی ریخت

صد شب قدر است در این مکتبش | زان که کند سجده در چشم قلم

زان بنهی پرمز رکوع بر | جای نه کان گشته نهان در میان | نیجای مهی ساختم از خون خویش | نی تم سر که که کند سبزه برش

هست به هر نکته دعا کرده | تا نه به هر دو نتش نه کسی | این صنم نوگل شده اندر خزان | ملت سراپا نحوی تمام

خاسته سرو است گران سنگ | راست نو از هر چه توان گفت راست | وسمه رخیب است برابر بر | کحل خدایست بچشم اندرش

گیسوی او شده همه سودا ازل | خال سیه بر سویدا الل | صندلش از زری دکم | در خیش زخون دل مردم

دو برآورد و نام ارجمان نگار | تا زرهی کرده نام زدی نگار | حیله این بیت جوهر ریخ | نیست زمرد دیده که شد دریغ

جز به ستم بینر که محرم ستد | تا کند این دم و همدم | زان شده هست غزل خوان که | کو روش نظم نداند تمام

تیغ زبان راست شده کار را | گاه سر نظم بر در گاه | از نقش تر زند برد بند | وز بد رسش به عروس بند

تا ز رخود مده مدر کار کار | هست بر کاتب با قصر کار | نظم روان رز قلم داد تو | خرد شکسته سرو با زغ

خامه چو تیری روانی او | گور شده جمله معانی او | سرکشی کان عقل از دست | هم مده ران نیز لیس درست و

هر که چنین از دستش سواد | چون قلم خویش سیه بابد | این دو خلاف چو روی | سیوم از این هر دو کم

آنکه کند خشم دو فاحش فراخ | سایه انصاف نه بیند بسلخ | گر کله کین نه نهد بر آن | خاک تکند چو همه نقش صحو آب

گرچه دقایق نکرد بی نظیر | تر کند خرده چو موی از حریر | مرغ که در اصل بود خوار | خار خورد بر سر حرمان

نظم ده از جیب دو سرمک | آب رو ز حسن و تماشا | در که نهفته است بدریا | بی صدف از آب بی آید

تو که از شیشه مشک بود | سنگ دی از دون و ز مرگ | چشم هنر بین بود از عیب | هنر از عیب کند دو جهان

عیب هنر مند تو گه که | آمد باینت نه بیند کسی | دیده داهل ف جو بود | هنر دگر چه کم بود

وانکه ندارد دل رحمت | تهمت پنبه نوکر بر حریر | رسم برد گل بود انصاف | کار رسان نیست بر خار

جم درم اول از دو رخ بود | عدل او را رقم انصاف | بر سر هر نامه آمد | قدر رحم اقدمش انصاف

با تو چو بدخواه بهم حالتی است   گشتش بدخواه ز مردان گفت
تیک دل اینجا نشنیدند جای   گشتش نسود دیده و بیند بیاب
دیده فرو پوشش چو در کُنج   تا نشوی نیز بلا را هدف
دیده بدام چو پی برده شب   مغروی از سرد سهی جوده
چشم چو بخت در سر سودایی   آن سر سوزن سود مشکل رسی
مرد که یک سو نهد از جا کام   خلق به پیکش نگیرند نام
فسق جوانان چو دکر کون بود   فسق زن نیز مکر چون بود
زن که او حامل پا بود دم است   حامل رازش علی از مردم است
گرچه کسی پاسش تو دارد بسی   به ز تو پاسش تو ندارد کسی
آنکه گزند خود کرده خودش باز   پاسش که دارد دگر از اشتغال

بر دل آسوده بخواهم گره   تا نتوانی رشته در آن میان
تو بین همان که به تن میرسد   از نظر تو آتشش میرسد
دل برد و چشم چو مایل بود   دوست نظر رشته کشش میرود
تا گره غنچه نبود تا گشاد   ماه نیابد گر نیابد تشن باد
زن چو کشد از پی شب چراغ   کی بود از تو نور شب فراغ
خاصه غری که بر جای   نام بد بشنیر که رسوای
زال کند سرمه و در داغ چشم   کاو بس از مرگ بود داغ
زاب شود سر زن آلوده پاک   پاک بکردد زن بد خوی پاک
نفس تو چون خود نکند در تو را   جز تو نکه تان که بود در ترا
خصم تو خود را دید عذر کند   از ستم او را که چه رست کند
سنگ چه کرد گر چه بود تا
زنجو خود اید سوی کرکان شیدا
زان که خدا ایشان را داد نقش داد   سرد چه بود نه چه در فساد
تاج وری از سر قصر بلند   جنس و بسی شهر نظر می کند
دیدنی در زیر دیوار قصر   در سر شکاف همه خوبان   شاه که آن دید ز ترسش بماند   قاعده صبر کجا بس بماند
گرم فرستاد پیامی زرد   تا فکند دست نکامی برد   گرد بت از پاکی دامان پیش   دامن خود برد به دامان خویش
رفت بس پرده تنگی که تنگ   کام نیامد سوی کام جنگ   شه که شد از پرده دل تنگ   پرده بر انداخت ز دل تنگ
گفت به خادم که شد از کار   بر در کشایش ز شبستان   گفت صنم کای ملک بختیار   تا چو زنان را نگر ما چه کار
حضرت این تن نکنم تکیه   گر کشش سینه گر قیمتش دو   گرد ملک دیده حسرت نمانده   گفت دو چشم تو ز سر برده
رفت پری چهره به تلخی روان   گرد با بخت در دیده ها   داد به خادم که نکو با امیر   تا نگر زن به دست گر حریر
خادم از آن حال بلند   گفت بدستور شش زرد دو   از عمل خود به جان نشست   دید او دامن پاک گشت زرد
ای که تو ای دیده حسرت بسوی   با شش پری کو به عصمت نسوی   چون قلم تمر نوا سازد   گوش ملک را سخن باز داد

شب چو زنی بندی [illegible] — گر به و سگ ماند ملامت کند
گر نکنی مقنعه دام مگس — مقنع تو دام و مشتر است و بس

مقنعه پاکی نهفته مران — ابره سبز و بر کلاه سرور آن
لیک چو دستار که زن کرد — به ز دو دستار فقیهان است

جلوه آن شد که [illegible] — جلوه نماید بر ما سوی
جلوه گران شد که ز [illegible] — در نتق ستر شو در دو شناس

خنده بخواهی ز [illegible] — پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در [illegible] — گر ز حیا پرده [illegible]

وانکه بر انداخت حجاب [illegible] — دست بسوزد که ازو [illegible]
پرده عصمت [illegible] — رخنه برخنه شود ار بود کی

خیمه زنم شد [illegible] — زنده شود چون [illegible]
فعل خود از زن [illegible] — آنکه کند هر چه نهان کند

مرد که در [illegible] — بر همه چون گردکی پوشش
[illegible] ناکرده [illegible] — گرد [illegible] نکند آشکار

رسم بد است [illegible] — شهرت آن را [illegible]
هر زن زیبا که [illegible] — از پس [illegible]

چون زن [illegible] — مشکل [illegible] گواهی
حکم [illegible] — گر دو حکایت [illegible]

گشت [illegible] — پرده همی [illegible]
هر که [illegible] — رو [illegible] بود

روی نهان از همه [illegible] — تا نبود همسایه [illegible] در حرم
هر که [illegible] — [illegible] بود

عصمت [illegible] مقام [illegible] — جلوه [illegible] است [illegible]
[illegible] که با خواجه [illegible] — با [illegible] کند [illegible]

زن چو آن مردی [illegible] — مرد بود آن زن که [illegible]
لیک [illegible] — [illegible]

خانه که آسایش از [illegible] — گر [illegible] جهنم بود
طبع [illegible] — گر [illegible] بود

[illegible] — زن بد [illegible]
خواهد که با [illegible] — با سگ وحشی [illegible]

آهو [illegible] — گرگ گرده [illegible]
مرد [illegible] — زن که [illegible]

[illegible] — گرگ [illegible]
[illegible] — خانه خدا مفلس [illegible]

شوی [illegible] — خود [illegible]
لیک [illegible] — [illegible]

ور [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شوی [illegible]

و تو [illegible] — [illegible]
لیک [illegible] — [illegible]

شوی [illegible] — [illegible] زن [illegible]
[illegible] در قالب [illegible] — دشمن مردم [illegible]

[illegible]

ما که چو معیار تو از پیش دید … سکه مستوری تو نوشتی بدید
هست امیدم که بعفو جمیل … نام تو گیرد و حمایل تو حال

کنگ تو هم گوشش گرانجان نکرد … راست کنی قاعده خویش را
سال تو هست ای و شامی ترت … حال پس از شعله تماشای کیست

چون نفس همدم ایوان دهر … هم سر من زین نفس از سر کشی
عشق جهان ساز که از ما حق … زنده کنی نسبت خود ساقی

تا چو بریز دل افتاده ام … من ز تو نایم که تراداده ام
جان من آن دختر آزاده … گر رحم او بدرستی اوده

باید چون در طلبی از همسا … تا صدف از بار و بار دنشید
درگه بزرگ نعمه پیش کنند … یا در صدف هم طلعتش کنند

به که کسی از پی سامان خویش … پای برنجیره داماں خویش
تا که بخسد ز مقام شکوه … دامنت از سنگ جدا

سنگ تو گرسنگی داماں خویش … دامن تو پرده سامان خویش
هر قدمی کرد داماں هست … پرده نشین گشت بنیان نشست

باز چو فرو خفت در آرام خویش … خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد نشستا یار به دوری در کی … از دخترد و بخت و دو سنگ

زن که برون شتغش اساس بود … از زه در خانه سرا سایه بود
آنکه شب از پرده بدر بود کی … زو ز تیر سد ز همه مرد و زن

زن که خواهد بگل و لاله زار … جیب بگل جبه و دامن نگار
چون گل سرخ شود چشم و … خنده گل هست لقا صفای

بر گل سرخ کو نه بیند به آب … چشم چو تند سرخ سپید است به
سرچشم خود وارا تیان نگاه … گشت شود از سر مه تیره سیاه

در خور آن زن که درکش کشتیم … سرمه بر او بست بسته چشم
روی زنگ گونه با قبل بسو … گوشش کرد غاره سوختگی

تا که او از صدف و صواب … سان رخ حمرات و حمیر احلال
خود سیر هر طی کرد یار … چون رنگ زن عصا کو اساس

ماک چیر بیبنیش بعر سود سگ … با سس کش از رک بهر اسو کی
محنت زن عصمت کی یاب … خانه بردر و بهم سا کیست

ز نکند این پیش گل ان … مانع شان هیچ بود بار زبان
گر دستگیری نکس اندک بود … گر نکس دانش زبانک بود

زن بخواهی که طاعت کند … پر شو و دس که نماز کشید
سیر نگاهی سر فکنده کس … بنگند بیش سر از شرم خویش

مرد نباید در اسود کی ازا دمای … خانه که بیران دی اباد مای
و آنکه فرو رفت بسیلی سرا … خانه خرابات شد از درا فتاد

چون می آلود وجود سر بسا … از در و دیوار درآمد خویش
گر چه کرد در حجره بود دور جام … بوی همسایه رساند پیام

شهر بعو عاست رد نوشید … قفل بدر بر نه و کم کن کلید
پرده نشین باش زنا محرم … طعنه کرامی بود از همدمان

تو که سر پوش تو بر روی بود … از نفس تو موراماں کی بود
پرده نشینی کافت خود شناس … از تو یی پرده کی خوش شود

خسته گری دامن [illegible]
مانده چو گر تشنه در آن بادیه
گردش آن چشمه با لاغری
وان دگری گفت که [illegible]
عرقه بجوی سان [illegible]
نی بد از خوشی [illegible]
گفت یکی ای که [illegible] کشید
دیده چو مظلوم ز رو آمده
وقت شد اکنون که [illegible]
دامن صحبت چو شد از [illegible]
هر کس که از همه کار فتیم فرد
آن دگر از دیده فرو ریخت
گیر که سوزم درین [illegible]
در هوس وصل تو [illegible]
راه نمی [illegible] باز
گر کاری نوی و [illegible]
ای تن تو خستم و [illegible] دلم
گرچه ز احوال تو [illegible]
گاه [illegible]
دختر اگر نیست بسر [illegible]
تخت که [illegible] نهاد

گرد سرش آن چشمه [illegible]
تا ز فلک چشمه [illegible]
گرد همه تشنه و هم [illegible]
بین که چه بر ما قسم [illegible]
سوی لب جوی روان [illegible]
دشمن جان گشته بر ما [illegible]
تا ز سر این شقه برون کشید
آب خوری تشنه [illegible]
خرقه در به ز سر [illegible]
گر کشتم این [illegible]
خیز که گیرم [illegible]
سوخته [illegible] زاری [illegible]
تنگ دلی سود ندارد [illegible]
وعده به [illegible]
از سر سوزی [illegible]

گرد همه تشنه [illegible]
مانده چو گر تشنه در [illegible]
از طرف دو روباه [illegible]
خواجه که [illegible]
آن دو دو پا [illegible]
بر تن [illegible] آب کون
هر دو درین فتنه [illegible]
گفت بدان [illegible]
مهر من [illegible]
رو که [illegible]
بین که [illegible]
کای [illegible]
رفت [illegible]
تا [illegible] که با هم کنند
ای که [illegible] ادب [illegible]

سر ره [illegible] کشید
تا ز فلک چشمه [illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] کون
کاب چو [illegible]
کای [illegible]
هیچ [illegible]
شرط بود [illegible]
باز [illegible] باز
[illegible] و مهمان [illegible]
ما [illegible]
کار [illegible]
صحبت یاران [illegible]
[illegible]
خوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نام تو [illegible] نهاد

ما هم از این پس کسی را همدمیم
اگر نشستند با نوای کاخ
حال کرا گوییم و هم حال که
خاک شود با صورت زیبا
خاک نجف شدیم و آبم نبود
قطره که افتاد به دریا درون
فاخته مرغ صبح که کوکو زند
سوخت دل از آتش ناکام گشت
ای دل انسان که [illegible]
خلق که از صحبت و ذوق زند
تیر که ماند چو کجست از کمان
طره دلی باشد از آن سیه دور
گر نگرم در گل و گر در چمن
شهر پر از خلق و جهان پر زنه
آن شده کار که [illegible]
زنده که او زنده رسد در شکست
ما که از آن قافله وا مانده ایم
گر چه ظلمات زمین نور هست
اگر ز ما کوس روانی زند
صید گری دام [illegible] کشیده
ماند جگر تفته در اینجا و [illegible]

همدمی و هم نفسی داشتیم
زان همه یک مرغ به شاخی [illegible]
هم نفس و یار من انسان کجا
ای سر من خاک کف پای تو
لعل ز دم مسیح جوانم شود
باز همان قطره کی آید برون
سوختگی از جگرم نو زند
آه که ای دل قدری کم شکست
دیده دریا کن که بدرد نام
وای که پیوند کهن چون زند
هم ز جدا [illegible] که [illegible]
کو نخیزد درد نماند صبور
دل همان آرزوی کوثر
جان خرابم نپذیرد قرار
وقت نیامد که نیاید کار
تا که بلا پیش و بقا آمد است
تا نتوانی که جدا ماندیم
[illegible] که شب و روز [illegible]
[illegible] جدایی [illegible]

زان همه گلزار گیاهی بماند
عشق که از درد کنم چاره [illegible]
رفته [illegible]
وی ز سر درد [illegible]
بس [illegible] که زیر [illegible]
هم نفسی نیست در این بوستان
وه که نماند این دل [illegible]
آن همه یاران و حریفان [illegible]
دود که در تن [illegible]
زخم که خونش [illegible] بود
شمع که دور او [illegible]
خسک شده [illegible] یاران
گل که نه در مجلس یاران بود
[illegible] که دست [illegible]
مردم از این غم که [illegible]
نیک بدان [illegible] که [illegible]
نیست کهن [illegible] عالم جان
گرچه ز صحبت [illegible]
[illegible] وصلت [illegible]

[illegible] چه جویم که جایی بماند
خاک [illegible]
ای چمن مسکین [illegible]
گام زدم بر سر [illegible]
خاک [illegible] باز نیاید که [illegible]
تا که توان گفت غم دوستان
گم شدگان را که [illegible]
رفته [illegible] که بیابید لی
رفتن [illegible]
گریه خونش ز بر بیدل بود
سوختن گریه و باران [illegible]
سرو گل اشک رخ یاران
گل نتوان گفت [illegible]
دور ز [illegible]
کاشکی [illegible] که [illegible]
[illegible] صورت که [illegible]
آتش نتوان [illegible]
عاقبت الامر به [illegible]
خاک [illegible] گردد [illegible]
بر سر ره [illegible]
تا ز فلک [illegible] بگشت

انجم سرابای که رعنای است | رو طلب لطف نه زحمتگاه
کیست که او را فلک ... کشید | ... نهایت زنجیر کشید

کوزه که بد دولاب معلق | راست برادر دو کوی نیار
سر زده ملک چون بود انداختن | کاه فکندست هم سطاره کلاه

سهمی بدان باری صبح بلند | شعبه بشناس و بیان نگاه
خنده و تقلید که در کر بود | تا بت صد خنده و دیگر بود

صنعت و نه این صنم خشبه | طفل فریب برنا نواز
هر طرف آراسته روی دگر | هر نفس میل سوی دگر

نقش جه بینی نقطه و کلک | دشنه و شمشیر بکه کین کشت
بار که رنگین زر نقش بقاست | سعد آنت و دا مهلا

آینه بر داشته زال عجب | دو رکند و سمه و تیر شب
شیوه که او و سمه بر ابرو کشد | دل به یقین دانش بر سر کشد

اشکنه بار بهنگام حاجت | بازی خونابه سر خاجات
از قفس کبوتر مسکر دل ربا | زخمه ساهین نکرد حیلهای

سرخ کبودی که درو | خون شهید و سلسله نام آمد
کی دهد ت ملک زر و زور | کی گذر از کاسه تو کوزه

نقش فلک خواند سلیمان حریف | دانه خشخاش چه آگه بلاغ
بس که کسان را لب آمد نفس | بر سر این حرف نشد هیچکس

کاسه که در آمد ماه و ... | تو آمدن و رفتن او مهر ...
شکری آراسته این ... | زمزمه ساخته ای دبیحش

آمده فرصت سر باد ... | کار نه برقاعده باد ...
بانو جهان جوی و جانی مراد | سبزه او مهر کیاهی نداد

او قدم بماندم در این جاده | هیچ سر رشته بیامد ...
جو که چه از طفل تو دین | کی شنود از لب دریا ...

سر دستش کردون ز ... | عمر چنان یافت که ... کرد
باد به خون خوار دو ... | قافله بکذشت و مسافر آب

سر که سمرای جولان ساخت | کم شد و از خوشه ... ساخت
خون نوا ان حسد ... | ... تا خبر زلی دست ...

در دخل برجو کسی در ... | سر چه که جنبیده فرو ...
خاک جو خوار که فرو گیرد | بای نکرت که کلو گیرد

چون نکشد آخر آن ... | گوشت فرو رفته بر آرد ...
گر چه بسی دام بر ... | دام بسی مرغ سرش ... بود

گر کسی بای نهد بر سرش | سر بنهد تا ... مای خوش
سر که ... خوردار ... | ار ... هست بکار ...

مور که شهد جهان ... | هر چه بود جوب ... عشق
بای کس خشک ... | ... باید ... اسیر

بانک نوا ساخت ... | کسیکه با او ... راه
کس نزند تا ز خمیر جنگ | ... کرا حجت ... شد

در سرکه از جوش دور ... | ... محرم ... رنگ
واکه سنگ زنک برار ... | رود کند جرخ ... فلکم

در شمس ... شده ... | ... که سکی ... خواهد ...
دولت آن ... | ... از ... ...

رنج کش از خواب بکشد پرده
انکه خورد غوطه باب اندرون
ارچه الف اول اصحاب
جادوی از مددلان
ارچه که سم غره وسم ندر دا
سرمزه سهد نی اندوخته
پهلوی سنگین بر مسین کرد
صبح دمش تا تفی او زیاد
خواب دمی بهره جو رنگ برید
خسرو و کار زنده و دل زنهار
ای شده مغرور مستی مثل
پرورشش مادر گردون مبین
هر که ازین شعبه نگردد خوش
باده بانداره بود خوشگوار
صبح رسید بهر ریاضت بکوش
ای که بکرما به خوشی سرو
لا یه صبح از پس سنگ بود بابکر
بلای سلامت نه بهاغ دیم
شادی عالم جو سر از ترسم است
خشم که بینی بسر اسب سپهر
مهر کسی را که خجل است گوی

وز خوی مشتاق تو در دل
کی سه دان نقطا با مانده
مرد جو از رنج شود
هیم سهی حشمه فراهم نداشت

در دیده بداماں فلک دوخته
دیده بحفص قدری کرم کرد
کا تجه شد اکنون بتوان باز داد
یک شب آرای کعش
تا رح ارا ج است که کارد
آن همه سداری جهل ساله

عمر که کهن نباشد قصه است
مائکه سر رشته است
آنکه بود شاد و بعالم کرا
سوخت بسی تشنه دلان را
گیره وی جون بود او
الفرطا رکه مستی فراست
باغ جه بینی که بهارش
بچه درین دیر ز بوی خود
هر که همیشه نگرد ما ب
هر دم تو پنهان بد یار زمین

خواب ...
حفت الف ...
از پی نشستن همه ...
تا بچهل سال ...
از ره تو نوشیب ...
نرگس مستش ...
آمده بود و شده ...
چشم تو بهر خفت ...
خواب همه عمر ...
این نفس چند کمان ...
حلوه کمان در ...
کاف صاف کس است ...
خون وی ارسینه ...
عیش جو ری بیشتر آورد ...
بین کم عمر ...
تا نکنی رقص که ...
مستی سهل است ...
صبح کلی ...
عطر ارم ...
ای سیه ماه دیده ...
بالا کو را ...

از بس مردی زعقل دور نیست | عید دگر از بس جاشوست | بس که نداد دکان کشته سر | ما حصه که در طلب نظر
سر چو زد و لانت دگرگون | در ره باری نکری چون | ملک نه تنها نه اتحاد است | دوست فلک را چو او نیست
انکه فلک داد بر بحث جلا | رخنه زمر سوسش گشته بلا | گر چه بر از گرگ شود کوهم | کی رها ار دشمن قصا
صفوه که در دام بلا بند | خواجه رها کرد و نعلین | گر چه گل دانه نکوبان سنگ | ما ز عروسیل بحبهای تنگ
انکه به بستش زمی انگیر است | لشت ندارد زمی بکیا | گور چو خواهد که بستانی قبا | مهر و بستش بیار را و قند
رخ شود دارما شش عز | چرخ آرد چونانی عور | از پی آن غله که بهود است | رحمه شو چو ن قلم آسوده
ریح دران باشش که در سوختنا | کا له نباسود و بیاسود | آن طلب امرد و زمر گشته | گر لی زر دانت دهد نوش
باشش چو د رسد سراد رنج | د ره و وحدت نستاد | صفر مشو کش کری هیچ | جون بمیان شکری هیچ
مانه بد سرازی مال آدمم | گر پی تحصیل کال آدمم | هر که ازین شهر کالی | عز دستش سلیح دستهای برد
ما ه جوار جها رد و ران | هر شب و شمر ز دست بد | اوج رود تا بزوال افتاد | در بس آن در زمین افتاد
روز بقا چون بروال دهد | از بس آن از بلال دهد | چون همه روست سد اعمال | سجده نکرد و بود در
قافله در شام رسید | از قبل خورش بود | ادمیان را سخنی بس بود | کاو بود کشش جلد
ره نشد از بند ملال | کم نشد از لت بدی | خاک کرد دستی | آب نکرد و تنگ از
انکه سرش تیز بود | هست بهر رده | جا که بهتر رد بس | نار نیازش همه
حقه نجبر در نیار فرح | نار درستیش نساری علاج | سبزه چو باد انه بسر بود | بهبو می جنبند و بند
جلوه کرد دست زمان | اینه ما نند کف مرد | انکه ز دست تو | رست ت اسا
کرد من بار لقر کو | معده در دندان | گر رسانی بدهن | سر سر موسعل
سعتر آن سعله دو رنج | کار کن و خشم زمر موبر | جند بدیش کسند کو | خور د
انکه بر سند شکم خود بست | ور شکمش بی کم ره معبود | هر چه از کاو بر | تر از رسبد و کر
کم علفی زنده جانت کند | معده چو گرسنه باشد | فاقه ده روزه | بعد بسک
ششم لقمت ان شکم | دام شکم به که بدر | لشت قوی دارکه | که شکم گیر که

گل که بتری جا ز دهد گل دیگر | شک شود سوز ندارد [illegible] | گل ز نکو هی قدر سوی نیست | خورد و ملک در هوس سوی تا

خوابی ز ران پس که بیامد سپید | پس که ماهی و [illegible] کسی | پشتکی را نهانی پیر سر | پیری ام پس بیا ز جوانی بپرس

ای نظر هست ملامت مکن | وعده بفروا رقیبا مکن | شاه پر رعنای جوانی [illegible] | [illegible] چو دیبا چه عارف نکوش

دیده بیاری سوی [illegible] | گفت نکو کنشته چه جویی | نجنه که شد سوخته رای خام | و باد رسیده جوانی تمام

گفت چه جو هم سر اکلیل بیش | نقد جوانی که بیابیم بیش | کم کس آن یافته نقد آنچه | پیش که جوی و نیابی تو نیز

خدمت پیران که جوانی پذیر | تا نت چو خسرو که کند ایام

ای ز شب سحر کهوای سایه | وز نفس عمر تهی پایه تر

سایه صفت چند تو آهسته | خیز که خورشید بر آید بلند

صبح قیامت نهان در دمید | سایه تو صبح تو آمد پدید

خاست ز لوح فلکی [illegible] | صبح نشد خواب گران تو دور

تا نت ز مانه ز چه ی [illegible] | ماندن از عاقبه [illegible] | صاف مبین شربت [illegible] | گشت نکو آرد جو ز روشد تمام

صبح [illegible] | [illegible] | صبح نقابی [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | راه که در روی [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] عمر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] اجل [illegible] | [illegible]

[illegible] | باد بر وقت تو [illegible] | تا نشود کم ز [illegible] | [illegible]

[illegible] جوانی شد [illegible] | [illegible] | سهل مبین [illegible] | [illegible]

وانکه جوان بر ره تن پرورست　　طفل بود گرچه به مو پیرتر است
نسبت پیری و جوانی بتن　　مرحبه هنگام بود آن کهن

موی که سازند سپید از کلاب　　غره چو موی سیه از کلاب
عمر جوان چند نگرانه بود　　سبلت زنگین بشکافد چه سود

خنده چو بینی که از این بیش نیست　　مرگ که می خنده زند این بکو
پیر که از زیب بیارد علم　　فاتحه پاسین بود در دیو

ای حرف آنکه چه جوانی بکو　　نوبت پاسین بگذشت از کلا
سست چو دو دور افلاک　　وانه بدبستان حجه کهه

بین تو که سر بر مو نه دوها　　چند جوان دیده بود زیر خاک
راه بخوفت نخسانی　　خیز که بگذشت زنی کار

رخت که از بعکس و برد آرید　　تا بحر راه نمانی نجاست
خواب تو بسیار است در کرکه　　اما سپید بند دلت است

تو به که امروز توانی خوش است　　دولت تقوی بجوانی خوش است
هر که خوبا نش بپرسد بار　　دل حکمه که نه نهد نیاز

مطرب لهو بگذر از اندغس　　چون نی او زو نستاند نفس
گاهی این که گرامان بود　　رنج این کار جوان بود

هر که جراغی بجوانی است جست　　خانه به پیریش نباید درست
نقد بقا با عمل امروز کن　　قیمت زود از خود امروز

خیره و زکانی جوانی بده　　کیسه جست اندر توانی بدو
چیست زکوة زرا سته　　کر هستی از سروجوان جسته

پیش هر راستی اندر وجود　　پیش خدا سخت خم اندر گود
تا زبی دشمن تن مرد ول　　تحصل توهم پیر شوی هم کهان

به بجوانی که کمان قدست　　راکه چو پیری رسد نخود
چند قدم را اگرانی　　گوشی که نعمت جوانی

آنکه چو پیری خم صورت کند　　خوار از کو حق بصورت کند
تیز قدی چو سر پیری از ند　　گفت بیا ری که کار

گفت مکن رنج تهی کار　　رو که خود اکنون زنهر
حمد بهار از گل پشکفر　　ذوق جوانی زدل هر کس

پیر شناسد که جوانی چه بود　　تا زده از نو ... بود
صبحدم آن لاله رخ چون چراغ　　رفت خرامان به تماشای باغ

نوش لب از قهقهه شکرفشان　　جعد چو زنجیر بپا کشان
فتنه زخم نرگس بیمار سیم　　تشکر لطف گرد از سیم

راه بروی از چمن باغ بود　　در دلش از گل کلها داغ بود
میشد و در گل نظر میفکند　　بو زشعب چرخ سری میفکند

زلف تو چون نسیم چو ابروی خوش　　بست گلون کرده چو ماه کو
گرچه به پیریش تنی بود کیو　　هم نه اما نشد جوان چو بود

سرو خرامنده که بگذشت است　　مستی او توبه صوفی شکست
گفت در یکی که تما سکنیم　　خم بفکند بر سر سود انسیم

رخ بنما ای شمس چند باک　　چیش که از تشنه و غلطی کا
لاله که امروز بخندد بباغ　　تا شب فردا است شکفته

مادر گیتی ما زکشند سیاکان / دل طلبی پیر دهد سوزان
روز رحلت آن رسید / تا شب تو بر پایان رسید

نوبت پیری چو رسد کوس زد / دل شود از خوش دلی [illegible]
گونه رخسار به زردی نهد / آتش معده دم سردی نهد

موی سپید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
درتن و اندام درآید شکست / زیر [illegible] پای سستی چو دست

چشم شود منزوی خانها / رخنه شود رسته دندانها
قوت دل بشکند و رو ترا / پشت جدا کرد و چو [illegible]

مشک صفت رنگ چو [illegible] / دل رنجد و چو کهی شد حریر
عشق بتان بار بر دو [illegible] / دیگ هوس باز سپید [illegible]

تیره شود مشعل نور جبین / دل مبتلا گشت از [illegible]
حسک شود من [illegible] / سست شود مهره گردن [illegible]

گرد شود باد هوا را نشان / میل ز معشوقه تباها جهان
ازپی کار و فراغ اوفتد / ز پد ضروری بدماغ اوفتد

بر همه این دور دماد [illegible] / از همه گلزار [illegible]
آنکه ایام جوانی گذشت / عمر زبان کوزه دانی گذشت

داغ چه کم گشت [illegible] / رفت ز سر باد [illegible]
سبزه سر بید طرب را امید / ناله کبود دم شد و سبزه سپید

ماند ز رقص قدم ره [illegible] / تا نیلهای رعونت [illegible]
آمد زانو [illegible] / گشت سبز [illegible]

رفت هوا نی و گوش [illegible] / گرد قصا [illegible]
نه [illegible] / [illegible] بود [illegible]

شش در ده [illegible] / صفت [illegible]
گرچه [illegible] / دل ز سر [illegible]

[illegible] بر دباری [illegible] / پشت شد [illegible]
از [illegible] / مرچه نه خوش به [illegible] دل

چون ز جهل پای قرار [illegible] / مسکری لطف که [illegible]
چون نتوان از سر [illegible] / وای بر آن بوده که [illegible]

از پس [illegible] / [illegible] سوی [illegible]
در بود [illegible] / ز [illegible] مرگ [illegible]

در [illegible] / مرگ نکو تر ز جهان [illegible]
مهلت تو [illegible] / از پی [illegible]

چون تو [illegible] / عمر [illegible]
چون [illegible] / [illegible] که هم [illegible]

هر که او در [illegible] / لعنت [illegible] که [illegible]
پیر که [illegible] موی سفید / تا بر [illegible] بود روا [illegible]

پیر [illegible] / راست [illegible]
نا [illegible] / موی سفید [illegible] بود [illegible]

چند [illegible] / بود خداوند چراغ [illegible]
گو ز [illegible] / زنده بود [illegible]

پیر شدی [illegible] / [illegible] بود لعنت [illegible]
پیر که بر رسم جوانان رود / مرده بود گرچه [illegible]

او خرم سرکه است کی میدیدم | وانکه نباتش بهدل کی دید | ممن نشوم چون زردی آورد | او شود از من او فروغ

من که زدم مایه ده جانشیم | این سخنم داد صفا ...
خلق نکو با دم مسیحا بود | تا بنیج به مرگ مفاجا ...
خسرو اگر خویش دم از همه | رو که تو هی عیسی ...
با در ایام بهاران خوشست | موسم گل بر رخ یاران ...
چون دم نوروز کند یاد او | نرگس سرمست در ایام ...
سبزه بر آرد خط عاشق فریب | از دل نی نعره ...

برگ شود بر گل نسرین تاج | آب چکد از رود اندر تاج | سرو ز اندام ز لطف صبا | او ز چمن تا ...
تازه شود لاله بر حسار دو | غنچه نو خیز نکرد دوست | بر رخ رخسار کند لاله زار | جلوه کنان دست ...
از خط سنبل که معنبر شود | خاک چمن غالیه تر شود | ابر بکرید ز رخ بوستان | باغ کند جوب ...
تاب نهد بر جگر لاله داغ | گل همه از بلبل فرو زد چراغ | بط ز ترانه که برد آورد | فاخته کان زد ...
سر چه کند مرغ ز مستی خروش | نیز نهد بر سر گل ... | یار چو گل رخت ... | خنده زد ...
باغ دهد جلوه ز رنگین ساج | غنچه به بند لب شیرین کشاد | سرو سرافراز ... | بر ورق لاله ...
ناف نکند نه بوی مشک | بر شکند فاخته از شاخ ... | مرغ چو در ... گل ... | بید ببار د ...
نسترن از شاخ ... | سنگ شود در جگر لاله خون | سر د شود ... | زرد شود سبزه ...
شاخ بنفشه که ز جا بر شود | گرد ... دیده شود | ... گرد ... چمن ... | شاخ ... بهر ...
چتر سوسن کند بر ... | سایه ببرد ز سر ... | ... ببار د کهر از سپهر | ... ندار ...
... که بهار ... | ... ز کل ... | تا بود اسباب ... | روی چو گل باشد ...
تا ز بود مجلس یاران ... | جلوه کند صف سواران | ... کان ... | ... بر سر ...
نکهت گیسو چو نسیم سحر | رنگ ... چو سر ... | نرگس ... | غنچه ... کاه
تا ت ... ... | میل کند ... | دیده ... نرگس ... | دل ... در شوخی و مستی ...

کز صفات ذات کبریا اولیاست | بر ترازا ارباب بصر معانی | چشم و ابروت بسی زرد | ناظر ما در زمانه جنبیست

بو هنر ازین سرا الهر خواست | پیشه وزیر است و تیر باد | هر چه در آرد تیر ازکار | تیشه کند خرج سخن کش

دست بیش است از مردم | هم بهنر ساز نکو کش | بر زر بکار مخور زینهار | سر شد مردم خوار زنهار

حسرت و افسوس بهنر | و اکر خورد مستی کسی | بهر سرا کردن عارت | شاه مشکل و بس بود او

تو ادب نفس بدانکه | بی ادبان را با دب | اکر بید ادور ادب | بس که کند بی ادبان

آهوی وحشی چو چه | آهوی دکر زیر دون | تا ادب نیست بنیاد | فکرت او بس بود استاد

طوطی کامستاد سخن | را اندیشه شاکرد جهان | اکر رستخیش بخرمی | با آدب آهو چکار

هش کان مرد جو را | نشت کار بهر تو | بر رکی با ادب | عیش جوانست تو

خنده ولیت | نی بسی دشت برارد | اکر بود دهر دان | بر خرد ان راست زمرد سلاح

طینت خام که زند | نا مه که خاست بیرون | در بس تو که هست | سبلت مبران بکار

در تو سخن خام | ابلیه مشکین رخ | کرشته مصلی اسه | مصلحت است اکه

شد حشی بر جبینی خنده | داه جوا بش جشنی | نقطه از رس بتو | نقطه از رنک تو

کر چه بکسار خلق | عاقبت از عیب مال | بس دم کاوان | کشت محاسن و پیشانی

کر چه فرو دهم | خال جمالت بر | بن مهر ادکه | تا تو کهر چین بوی او

اکه دو بار زمر | و اکه کشد آب | تا شود از عقل | حطر اخلاق نیا

صبحدمی رفت | سبزه و صحرا از دمش | بخرد در رخ | کرد بد شنام زبان دراز

صبحدمی رفت | | | سبزه و صحرا از دمش

بخردی دار در رخ آن | کرد بد شنام زبان را دراز | هر چه که او کفت | زین نظر سی بود

او بچه سست | وین لطافت تحسین | اکر چه زداد | بو زعیبی

کفت رفیقی | پیش زبون کیر | زو جو بروب | تو سخن لطف

کفت مسیح از دم | نکاه زدم | هر کس انان | آن بد باد که

ای که عیب از دوم خلق تو
نبض که گیرد کف استاد تو
شمه خلق همه را در تن است
خلق تهی کیسه و دار استوار
در همه جا سنگ محک در رست
در که شکسته نشد ناقل کیست
مست و مباحث ز دل آگاه کیست
چون نفت از حکمت عالم بهست
خاک که در دام و فا رشک کند
باد چو بسیار سر باف زاد
باد چو بسیار سر باف زاد
آنکه در و باد سری را کشد
لیک منشو خاکی ازان کوتهتر
آنکه ز من خاک قدم یافتش
آنکه بود صد سر اندر کشش
وانکه ز پدرش بسلت کرد یاد
آنکه خورد سرکه بمادر فرست
رده دری کاهل خود را شناخت
آنکه نشد بر پی خود برقرار
سبزه که بر مالت بلندی نشاند
آنکه بر دامنش بلال بلند
دیده خود بند بدار و مبار

ای دست هنر ورکه بعد آگهی
سود کسان راه بی بد مکن
بس که رسد صدمه ز حاکی
سنگ چو شد اسود ز شیشه مکن
گرم اگر خنده کند کوب دهر
ناکس اگر مست بسامان مباش
بوسه فنکر چه دهد ماچ
دم کم باش و چو له کمی
باد چو بسیار سر باف زاد
سر ز دار باد بسر در فتاد
کاسه چینی که بسی بس
گشت چو می آب شود عیار
مرد که خوشه بر دنیا بتافت
هیچ کز و خنده جهان بر رود
کس بسر و سبلت او نگرد
خوکه نقب زن اگاه کاه
طاس سبک خنده آمد بدست
جز خر کاه چو نبود بی حساب
رند قناعت کار که بالا رسید
باد خسان را چو بیاد بود
ز اهل روشن کرد مدار اکسیر

مهره بغیری و بیاد گاه
نفس بیاد شمع کند مینگ
بار کر سلسله نهد ساعی
مردم آسوده سود فکرش
هم دهد از منفعت خویش بهر
کنده کند جیغه ماشی دماغ
باد و دو می را چه بود مارچ
باد تهی را بتهی ز رسکی
باد چو بسیار سر باف زاد
تا نزنی دست مده سر بباد
باد چه تهای از و لفرس
گشت چو می آب شود عیار
مسخره کرد د چو بری آنگاه
سر ز نیش بر نیش رود
کس بسر و سبلت او نگرد
دوق مقام مرکز از اوفتاد
دخمه نعره سهل بهشت اصدست
تیغ ز صد رخنه زند آب
هم تنه از چوار لی آگاه شد
خشم چنان کز درنا شد
اسب گمان بای بپوید چو گور

و آنکه مراحس همه بدرست   دور زما او میانست دور
همچو مردم نه نکوروی است   خوی نکو مایه نکوییست
مرد درون تیره و بیرون سلیم   زشت بود اشتر دیبا گلیم
بخل عیان بهیچ شوی نوید   روی سیه هر که زمی سپید   بس بدید چون که نکوروی بود   با خط بد کلک منقش چه سود
بار سپید تلخ که جو شد چو می   اشک صفا روی نماید بدوی   برف و زرش هست ملک و نیک   روشنی چشم شد از روی نیک
آنکه زار تیره دل از جفا   گو رسی وحش نماید صفا   آینه را پشت چو روشن شود   وجه درو دیدش معین شود
سیب اماله سنه و رنگ برابر دولا   نکش دو سه دل هست ننگ دیروز   هست یکی رنگ دل سنگ مقیم   تکدل خسته است و سپید و دو نیم
درس هر چه کرم و لطف نیست   خشم و جفا خود و هوا کشی   گو رگ هی با که دل از روی   گل تو فکر خار خود از روی دید
آنکه پر گشت و بر سالک است   گر می کهت همه بریخ تو است   شعله برق و رار روان است   فایده بحر و فخوردن آب است
سپید دریا نشود در غبار   گرچه که باران کند شکسار   خور به صد راه بود همه روشن   سوی سفیدی دهد از روی خویش
دو ف خوشند تیرگی چشم   بین که نکو نماید تجار   تا که دهان پست بود در رحم   خورده شود او هم و دود آتشم
دون کرد ز زار پسر کمال   میش بود کو دم گرگان کند   خس که کنه یعنی شمع و چراغ   سوخته کرد و هم از ابر سود داغ
سعد که تا کاه برادر وبال   زود مرد بس که بر دار بال   مور که زبانش بزلم بود   برزد نشن ز ابروی عالم بود
بد همه جا زخم و بال کشد   تا زر و از ریس سالی کشد   خصم که پستی کند اساس مهر   خفته ستانبد پر و مار روگر
نقش نگاران که بکی خار است   دایره تا کج سود راست   کالبدان را که مدور بود   خشت مربع طلبد خو بود
آنکه سیه روی خلعت دریست   سرخ کی کردش از غاره   چهره هندو که سیاهست و نایی   سرخ ز سنگرف کند در بهار
خلعت آن کز پی کاریست   او همه بر آلت کار خود است   مار که پیشه است همه تیرگیش   خوار مکش شود و خواهی نگاه
شیر که کرد آفت صید آهوان است   خنجر و تیغ است همه دست کش   زان بدی اندر دل او کشت   کاهل بدی خود بجای نیکو
گرگ که ذات زد و آهو جو تو   از بخ دل میش چه داند جوان   بهشت مبارک بود شوم را   جای همایون بود بوم را
مردی از مرد و هر وکه دید   دو که در آینه زا فو بید   از تن بو سیرت بیمار زاد   گز ملک الموت مسیحا نزاد
مرخی رود در دست سیر اگو   پوست کش او دا که بگو   جبه چه پوشی بخطیب سیاه   بر منبر کنه جبه دهد مجراه

مرغکی چون بسته ام در نگار
سیل کند رقص چو شد بیکار
تیغ که می بر سرش چو بجا
خنده بری سش کجی اندیشه
گر دو باری چو زد شمس [illegible]
گرچه شود خصم تو دل [illegible]
در صد جهان بود [illegible]
بر سر آن شاخ زاغ کهن
گرچه که سر تا قدم [illegible]
سر چه که از چشم رسیدش [illegible]
گفت ستاره بگجای اندر [illegible]
در سر شاخی که سکون کرده
آنچه زرنگی بوی از بوی [illegible]
سنگ زاغ عزم شد [illegible]
مرو بری را چو نظر [illegible]
زاغ چو آن عامه برگی [illegible]
مرغ شناسنده وزیرک مزاج
یک دو چرا از ورق [illegible]
گوش چو خسرو [illegible]
آشتی کرد [illegible]
هر که ده سر [illegible] نکو بود

بسته ز نمرود برادر و دماد
بشنو اسار [illegible]
لی سران را سری کم بود
[illegible] درختی نهنگ [illegible]
در کهنی کرده زعقاب سخن
سر مه زنبا سی سیر [illegible]
با ز نوا دیده هم [illegible]
ره و زکیوان [illegible]
عیش ببند [illegible] که چون کرد
دیده بر و مال [illegible]
مال بهم بر زد و [illegible]
بود که نکند [illegible]
بار شد [illegible] دیده
دیده چو ناساخته [illegible]
از پی امرو زنماند [illegible]

کوه کرده است [illegible]
ای که همه چشم [illegible]
سوزن اگر در حله دارد [illegible]
برگ و بر ش [illegible]
تا که کهنش جسم [illegible]
چون اثر در لعاب [illegible]
محرم بنیاد و بصیرت [illegible]
مصلحت آنست که [illegible]
برگ به برگ آمد [illegible]
زان در [illegible] که [illegible]
هم بدرختی که [illegible]
و همه سر برگ [illegible]
گفت که دیدم [illegible]
گفت چرا باید [illegible]
[illegible]

آه ضعیفان [illegible]
[illegible] که بماند محل [illegible]
[illegible] زبان هم کشنده [illegible]
شکوه ای از صد [illegible]
جای که هم دوستی [illegible]
گر همه یک دست [illegible]
[illegible] داروی [illegible] و اکسیر [illegible]
در کهر دیده [illegible] غبار
[illegible] مرغی شکایت [illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible]
در ملک [illegible]
آن شنبه [illegible]
سوخته [illegible]
داشت از آن [illegible]
روی دیده [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
هر دمی خورشن [illegible]
[illegible]
در کف [illegible]
ادم [illegible] میان او بود

کش به حکیم از پی کاری
در شکم ما در خود ظاهر
ار چه نبری سر بستان گل
تحت نعیم جوانان بود
نبد همه حال جمالش گرد
خوی به آخر همه جا او ملی
او بجا دست نماید
بدا دهان رو که سلامی
و دید و تسلیم بود آن ...
گفت نماری نور او السلام
البق کبیتی بر ما نستلد
ی که کند نعر بود دلی ...
گس مال ... دست برد
بد امن کهسار ...
هر که ...
ابر تن ...
دست همه بوسی و بار
دوست کرم سایه ...
گیر که در سلک علام ...
سند وی خود را ...
بود و بجایی است ...

چشم جو در خونشن آید همه
تیر نسان خونت نماید
سرمه که خاکیست بسی در نظر
ورد که در ربعنا ...
دید که او بابه تباهی نهد
در زد جو ...
آن همه را خم کند ...
خیز را ... قدری ...
نبده که با تعلق ...
دون که نهد ما ...
با به نهد ... سرد ...
تاره جهد عوک دراز ...
را ث ... ملک ...
ای همه ...
در همه جایا ...
شیشه کی ...
آب که ... سافت کند
کم گر از آن ... که ...
کار ربانید ...
سوخته در گریه ...
تیر کسان ...

رشتی خود خوب نماید همه
رزق مبین کاب در آید
مدعی از دو یافت جراغ ...
نقش بیش ...
کام ... کواهی
دارد ... جو ... را
سجده ... بکشت ...
گوش ... شود ...
عش خداوند که ...
سیلی کردن خوردا ... گران
قطره خود را که دریا ...
لیک مباد ... سرود
نوش خدا کی شود ...
گسر ... نوش ...
... شناس ...
کی ... سخن در کند
غلغله ... لطافت کند
سکرش آن ... که ...
باز ... را ...
سخت ... کره ...
خاک مهلت ...

زهر کشنده که زبانت بود ... گر کششی داردی جانت بود
هر که نه درویش مسلمانی است ... عاقبت کار پشیمانی است

هر که مسلمان است مسلمان نشست ... وانکه پشیمان نشود کافر است
با دل مسکین نبود خشم یار ... هیچ کهی کرم نباشد چو مار

ساده دل از کرم بر آرد نفس ... ور نه آن نرمی و لطف است و بس
طفل که کرمینش پرورده درد ... از کسی باشد وانی درد

خشم کرم ارچه کرد ارشک گزد ... از پس آزار نوازش کند
نخل چو راست همه یار او ... بر در ویش خسته کند خار او

مردمی شعله دار اشتوار ... کار همه فتنه است در زمانه
زاول کار سنگ او ... نرم بود خار ور اغار جا

وانکه نهی یافت ز پروردگان ... هست چو گل راول و آخر لطیف
باز کند دیده چو خار آهنی ... نیش نهد فرق چو مار کی

پاره آتش بود ان برکند ... کور دمی شعله برارد بلند
مردم بی سنگ کو دلکم بود ... سنگ گران کو مردم بود

خس بعماری بود وار جانش ... که ز دامن نکشد باکش
تن که ز سر باد بگیرد ز جای ... سنگ روا نه که کشد ز جا

خشم سران زیع سلامت بود ... رانکه در کوه وقف بود
خاک گران جای افلاک شد ... با دسیکه رکب خوشناکی

ظلم ریاکی به داد باشش ... را نکه ملامت رسد از اد
هرچه که اول سلامت کشد ... آخر کار سر نهد امتت

کوش که تا یابی ز بانهانتا ... لنگ که وا از زبان با توم
دست و زبان با ... دست و زبانم

گرچه که پیدا دبود دلکمست ... نود کی آتش بسوالان
مد که خالقی به دستش نهان ... به بود از جو اجر باد زبان

سفره گر به که بود موشش ... ده دهن که کند است به
از ته دم عجب ز زاد کاو ... زاده بیست لب دم

نیک تنه سد خود موکمد ... گر لب او تا دم او ذوق
به کی دمشت بیست ... باب خنده است دوا

به که همه خلق نکو می ست ... تا بد نو هر نکو بد ست کسی
به بد و نیک همه دم ... هیچ کسی را جهان کم

انکه خدا بشر زنکوهی سرشت ... کی شود از عشق زشت نوشت
ده ز کمند خور رر کار ... گر نشود از کند عقول جاه

انکه خود خندی او نکی ... مدحت و دشنام مرد
از بد و بد لوی زند کم ... هیچ تو سخت است

گر همه خود خار نهند ... دیده به بوز از بد و سنگ
تا ز بدی خانه خار نهد ... عیب نکار زنده نکار

هرچه ز نقد برارد علم ... موی نکند شکاف قلم
اهل هنر گر بشماری ... ده هنر از هنر نکاری

نی که بنهی برد مدار طرف ... گر نه بدو بار سراید سرود
سوی ز دمشکر ازو ... علم تر دیده اشکر

قهقهه ز دکلک ز رقتار بیخ ... گرچه نهی کام ز پشیان باغ
زانچ بد و گفت که ... گرد از من بری

آدمی آرند شود دانشکی | سنگ چو بربندی سود ... | شرع که بنیاد صیانت نهاد | قاعده دین بدیانت نهاد

... پیران بسان کشتی ... | کشتی بدیانت شنوانی ... | قاعده عهد که ... | کسر دلا بنده و مسلمانان

دره بالی که درین روزگار | کس بود از ترس ... | راست نه ز اندیشه ... | ملک ز اندیشه سلطان ...

... شده را سلام و ... | دین تو فارغ ز دیا ... | استقبل ... | ... که براتت ...

ز ... ندالی کفایت ... | شرم نداری که خدا ... | روز قیامت ... | ... ز تو پرسند ...

چند سر مار خلفت کار ... | چند نظر در گره مردمان | سرخ کنی ... نگار ... | ... شود از ... چشم

... | شحنه کند ... | حجره گر ... | در کشند سلسله ...

سفر چو ... راه ... | بیش در دیده ... کالا کند | اگر ... نظر ... | ... که کرد داشت ...

با ... که ... | ... | هر که دنبال ... | عاقبت الامر ...

داشت ... | پیر و جوان گشته از ...

شیر که از ... | آب در آن شیر ...

... آب ... | نقره چو ... | ... کوه ... | ... ره ...

... سوخته شیر کرد | سوخته شد ... | شیر ... | قند آن شیر ...

... | کار ... در آن کار | کان همه آب ... | شد همه ... در ...

... | مانده ... چو ...

... اگر دین طلبی ... | دین ... بدیانت ...

... کرد ... | ... گرفته ...

... | ... زمان ...

هر که ... چاه کرد | ... زمین ...

... شد ... | ... مرغ ...

... که ... آورد | ... خود ... آورد | ... ستاده ... | ... فرو ...

گر چه همه خلق جهات گرند | ملک ده قوم از همه خاص ... | زان دو یکی عالم ... | ... نیم تساوی ...
گر چه دو رین مرد و رد داد ... | ملک ز تخت ... اساد ... | با رسیا دا که ... شاه | در قلم ... کاش سیاه
زاغ نشاید ... | ... به بیح ... | لشکریان خود ز دل ... | شاه نشناسند ...
آنکه بد بینی از و ... | آنکه بر د ... از ... | چون خورد ... | ... از ماش ...
آنکه ز خود ... | بر دگری ... | قوم دگر ... | چون نکری راست ...
در ... عام ... | را که ... | راستی از عدل که ... | چوب که از تو ... نهاد
سگ بقال ... | ... دل ... | او خود از آنکه ... | ساده که از گرد ...
مرد ... | ... تیر ... | گشت چو ... | زر و ... مردار ...
بار ... مقراض ... | ... | گر چه چو مقراض ... | ماند تهی چشم ...
راستی و راست ... | عاکم ... | ... سر ... | ... در ایمان ...
دزدی کاسب ... | خست ... | ... | ... خسیسی ...
خواجه که ... | ... بود ... | مهر دو سه دانگ ... | مستظر آنکه ... رود
... آخر دل ... | یک ... | در همه ... | ... ربا خوار ...
بس که ... بود از ... | سنگ ... بود ... | مرد کند ... | دزدی ...
... اندر دل ... | وام ستان ... | و آنکه کند وام ... | ... دل کرد ...
چون ... راستیش ... شود | ... | ما در م ... جلال | ... خورد ...
عشو ده ... | ... | مشتری آدمی ... | ... شنو ...
آنکه ... | از سخن ... | عر ... کم ... | ... ن
جانوری را که بود ... | ... | حاصل و عامل که ... | ... همه ...
سگ چو ... | تو دهد ... | آنکه برد از ... نهاد | ... نهاد
هر چه ... | هیچ ... | سفله که دل ... | ...

مرکب دولت چو به میدان کشید　　[illegible] به بساط ستم کشید
خسته دلی دید جگر خسته　　تیر بلا کشته [illegible]

داور ملکش ز قضا [illegible]　　خنجر [illegible] کرده بسر
ماند زبان بسته [illegible]　　با دل پرخون [illegible]

گفت با تیغ لب [illegible]　　گه سر انگشت به دندان [illegible]
یافت خبر [illegible]　　خون شده [illegible]

بر سر او [illegible] خون نهاد　　خاک بسر کرد در آمد چو باد
آه چنان کرد که [illegible]　　سر کرد [illegible] داد [illegible]

شاه چو دید آن شغب [illegible]　　گرم فرو جست ز [illegible]
[illegible] طلب کرد [illegible]　　[illegible] کرده [illegible]

تیغ سیاست بر خویش [illegible]　　در نظر [illegible] در [illegible]
گفت [illegible]　　[illegible] خود از کردن [illegible]

در کنم [illegible]　　[illegible] زر دان [illegible]
[illegible] قضا را [illegible]　　جرم [illegible]

این زر و این [illegible]　　[illegible] ده اگر [illegible]
[illegible] که به تسلیم سری پیش کرد　　شیخ شفیع [illegible] خویش کرد

زان ره [illegible] که [illegible]　　[illegible] خصومت [illegible]
[illegible] که دید [illegible]　　[illegible]

گفت که خون [illegible]　　[illegible] منی زنده [illegible]
[illegible] غلط زخم [illegible]　　[illegible] که [illegible]

نزد خدا جرم تو ناچیز باد　　[illegible]
ای که ترا [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
ای به بیابان دولت آراسته　　[illegible]
[illegible]　　پاک [illegible]
دولت روزی که ترا [illegible]　　[illegible] جانی که ترا [illegible]
گر خرد این [illegible]　　[illegible] که [illegible]

گر ندمم [illegible]　　صدق تو بس [illegible]
آنکه [illegible]　　هرچه [illegible]

قطره که [illegible]　　در زمین [illegible]
ورنه [illegible] دل [illegible]　　[illegible] دل [illegible]

شد به ستم حلق [illegible] فراخ　　ز ستم تنگ شود دل فراخ
[illegible] کسان [illegible]　　چون [illegible]

شعله که از شمع زبانکش بود　　آن همه موم است که آتش بود
[illegible] سوزانست [illegible]　　[illegible]

گر دهستم کاره بگو بیستی | گر زرگ تو مهر تو با گفتنی
ره به صحرا که نسکه جا یکی | گو خجند از دم پیکانکی

داد جوابش سگ دیوانه | تا نگر فتم ره تو ماه کیسر
تا خسته یا که به بید اکسیر | لعنت نحلق تو نه هم طوق شکن

بصد گوشه سر انگشت | لعنت ز قوطوق زمانه
نعره زد از پای بطی تا صفا | رفته زنگ بجز خیانت جواب

گرچه خوان لقمه سگ خورد | هم بود سش نام بد اژدها
سینه مرغان که جان یافته | نام وی از اره خاسته

عالم بد آن کی شود از بلا کی | خاک نشود سایه چرخ جفا
عالم مفلس چو سنگ که جفا | لا به کنان نیست توان بخورد

سگ دم اگر حیله فردوس زرم بیا | هر که دزد اندامت بر اکی
شحنه چو بردامنت کار ستم | زر که گفت آنکه چو نیست هم

تا شود حجر رود | دست نشد نشش جگر
پس ستمکار که سست کون | ران که فرزند او از بز نشست بود

کی نظر شه به سواران رسید | بر روش از کار گذاران کی
در کف خورشید بعزی جهان | سایه زا ریست زار همانی

گردنی گرنه بپوشش تنی | شمع بغلش که گرا رسوی
سوزن پوشنده بدان گه | گرچه فزو برد برادر دسر

ای که نهی کنج سهر گوشه | تا دگر از فاقه ای تو شه
نان جو [illegible] در مانی | مشعله بود زمان ماه تاب

سیر همه گندم دهقان | در بر گرم غوص خون نکرد
مهر زمستی تو زدود | در همه یکسان نگرد چشم مهر

موی نسنجد چو برون رسد | گو نکنی چو نکنی ستم
خار یکی را چو بیاد | گوشت از الحای در دران

کل بکل اندر جزو اکنون | خاک تو خاکی تن نیروی
تا چو [illegible] | از پی نانت نزار بهرام

بر در ایوان شد | گو چو دانام ارزک بدر
در تو گیتی نام برزگی | بحر سر عرف آمد قطره

در آن ستانی ستم اوامی | ور چه دهی ما به بدنامی
بدل ستمکار روشن شد | نام ز مصاف برابر

پیشه قصاب چو گیرد تنها | هر که مسلمان نشود [illegible]
قدرش از قدر [illegible] | چون مرد تو [illegible]

گر تو شوی رنجه راست | چشم و دل غیر [illegible]
مرحبه که [illegible] | [illegible] دکر درد نباشد دوا

در کمه [illegible] کیر | در محل شمع سراج
تا جوری از ملکان | صبح دمی خاست

رخش برون راند بصحرا | صید کنان سوی دهی
دید یکی کودک | سر زده بود

تا که از آنجا که قصار | طفل ز اسب
دید شب از ده | در نظرش مرغ

سوگند | جست بر آن سوخته
فتنه ملای | گرد حلال

عهد که از تیغ شود ورد رای / باز هم از تیغ نشیند بجای
شه که نه بر تخت به مسکین بود / شیر نمد زود به تمکین بود
شاه که شب با همه می‌خورد / روز نخسبد غم دینی خورد
گر شود آگه ملکی خسروان / خانهٔ مظلوم نگیرد عوان
مصلحت ملک بر حق و عطاست / در همه جا حکم سیاست رواست
شاه ز سرها همه اوی بر دو گوی / گو بزبان فتنه کند مو بموی
تا سلیمان نرسد دو بهور / سهمی گر باید و جاسوس کور
میرم سوران که با ستور / نور چه بینش که جاکستری
تا مکتی خدمت سلطان [illegible] / تیغ و سنان بعد بدار اندکم
گر به شود عقلیه شیر زبان / رد در بد طوطی الکند عوان
بد شود ار کارگذاران بد / خواجه که در مستی بکاهد
آنکه مرادش در القعب است / هیئت او سوختن و [illegible]
زد بزرگان دیانت شمار / نیست روا حق تو در کار
یک خط ما [illegible] شکر [illegible] / حاصل از آن عشق و [illegible]
صوفی بو جهل به فقر نهند / نهمت نعلم بجسد [illegible] نهند
وانکه چوی او موش بسوی / خنده زنند بر سر [illegible]
کرده قلم را [illegible] علم / هر همه را دست سرای قلم
[illegible] کار [illegible] / کالت خیانت باطل
زهر خورد خوش [illegible] / زهره ز عقرب [illegible]
حس [illegible] / رفته خاروب شود [illegible]
خاتم اگر خود زبان [illegible] / تا نشوی خوشتر که [illegible]

آب که گر چه بسیار [illegible] / زد و [illegible] تر ساقی آب
گر سلاطین که در اسلام [illegible] / از خوی [illegible] شاهان [illegible]
رخنه شود ملک بفرمانها / از ره شود تیغ زدندان [illegible]
در همه ملک اراد [illegible] / بود نه را [illegible] سیاد
مولای که همه [illegible] / گر تو نشین [illegible]
استره یک سر [illegible] / زان همه سوی سر اندر
شه که بود مصلحت عالم [illegible] / آفت وقت است [illegible]
نور چراغ آنکه [illegible] کند / طاق [illegible] زاو به [illegible] کند
گرچه ملک به بود [illegible] / [illegible]
تا الف دستور [illegible] / نوک قلم نشتر [illegible]
[illegible] / مست چو او [illegible]
شغل سلیمان [illegible] / راد میان [illegible]
طایفه خامه شان [illegible] / از رقم خویش [illegible]
آنکه خط [illegible] قلم / [illegible]
آنکه کند خانه [illegible] / کافی و بر کار [illegible]
خانه [illegible] که [illegible] / از [illegible]
مست قلم کاتب [illegible] / خواجه کند آلت [illegible]
خواجه خورد [illegible] / خامه [illegible]
کار [illegible] / [illegible] که در [illegible]
[illegible] کسان چشم [illegible] / [illegible]
گر [illegible] خود [illegible] / راست [illegible]

با یکی از گنبد و بیان در طلب
شد ز دو سو حمله‌ها هنگام جو
پای فشردند ز دو سو دلاور
دو رکنه بار سر از گردش
گرد ز ته صید ...
سر زده در سر ...
باز دگر دست ...

حمله بسی برد سوارا دلیر
مرد و پیاده که کمین آمدند
خنجر کاری که بسی کرد جهد
زد بدلیری سنگ ...
پس که درا و بخت ...
گفت رسولش که خصم ...
گفت نپوشیده ...

گر ستم ...
گرم ز تو سر بزمین آمدند
کاختر دشمن بزمین برد مهر
آب دهن در ...
کان زده ...
بر زمین آ ...
کایزد ...
آب دهن زد برخ من ...
در دهن نفس نهادم لگام
بهر خود ... آن نه ز بهر خدا
پس ادب از بهر خدا کرده‌ام
این کنده شرط غزا ...
تخم ستم در ره دین کاشته
سر سر ...
شد ملک چون بود ...
بگذرد از ...
خون دل درویش به ...
خشم ملک ...
کوش که حکمی رعایت کنی
بعد ملک ...
چون ستم ...

ای سیاست علم افراشته
در پی این پرده که ...
انکه از دست ...
بر ضعیفان که کشد ...
گر ... سلطان ...
نیست رعایا ... رعایت کنا
چون طلب دخل ملالت کنی
دشمن اگر خود همه ...
شمع بعدل آمده ...

دیده بسی خسرو آرایشگر
فارغ از آن ...
روز جزا ...
آتش سوزان ...
شیر ... در بیشه‌ها ...
پای نه بر ...
شیر شود ... که بستان بود
... سوی ...
سنگ مقام ...

سر بصف تیغ کسی در چو سپاه
شیر چو دید دل به پیران چنگ
دل نه به کس چو پلنگ
پنجه گرا ستد از جان خروش
جنبش کور انکه شد جای لعل
از شعف یک سگ جانی
دل طلب از مرد کر اندام درشت
مغز چو اصل جو سقر بود
بین که نرد بر آن نشان دلیر
با تو کند تیز چو شیر نری
معرکه بروی که زمان است
مانده ز تو هم سر تو زیر تیغ
با سگ چو باشد طفلان عجب
حمله کند مرد بروز دعا
مرد دلاور که چو سامی
در پی شیری که گریز دلنگ
انکه گریز در قفا نیست
گرچه که سگ عربده چون کند
در روش مرد نه فرزانگیست
بیشه مکش گرچه رسن نیز بود
دانکه کشی مرد نبرد از ما

گور زمی تیغ همه تن سپرست
شیر شود نه روباه لنگ
حوصله ز سگ ونداز ننگ
سگ کند شیر به پای پیش
دوست زند طعنه بد خواه
وه سگ درنده بماند
باز سگ باشد و الکلاک
نیز هیچ شیر سان بر بود
گور دلیری نخورد خوش
خود سوی آرد و چو
کلکش سواری بود در
تو سر خود که آرا پیدا دریغ
گو بهوا زخم داد از پی ضرب
اسب نجد که آسمان
پشت بزند به بر پای کرده
در روش تا نشاید
وانکه زبون گشت کند
خنده حقه از پی دندان کند

چون سر سگ سود کرد
طغرل و سامیین که
انکه سنا دشمن بیجا در
حمله ی صرفه نکند نبرد
شیر دلانی که سگ آموختند
سگ زتو به که کی از سگ
شیر بهنگل بود چون
مرد همین کو سطر که
دشمن تا چیر هیچ
شیری سگان چو
و ای برانی دی
کمی از سگ که چو دلیر
گوی مشو کوزکی
انکه دل او ببرد از هر
و امرد دهشت و دلاور بود
پشت بدان داد که
زن بود آن مرد که مرد
مرد که پشت تو زبون

تیغ ضرورت است
شه دل نشان داد از
گرچه ضعیف و ناتوانست
گشته بسی کشت زنا مرد
بله سر ان از سگ
خوا تو انچو کش
اسکره زخرد بود باد پر
حور چه تیغ طلارک
بسته سیلی نه کفار
بر عکسی که سازی
گر تو بغیری بر سد یاوری
با زخود منع خود دار شیر
مرزده بود که
دل بد خواه بر اند
پشت وی از روی
تا فکند بر پهلو سگ
کشتن زن نشوم بود
سگ زتو به گر نشوی
قتل زبون زن نه ز مرد
بسته مکن
پنجه چو زبرای

دیده ان حور خوبی دید شود جان بده در زنده جاوید
هر چه غرابست مسند گاه مردن مردار بود در مصاف
پیش کرده زن مهر است کشته شود ده زغن از بیکار
چون زنجی ان سو سحاو اگر طفل بود اندر پیش
رو بغزا دل عصا او چند خود دست ان مه نهاد
جلوه گری کو که جمله تند هست چه بیکان رراند
ریب عره ساید کشد ا شمع بود آینه و تیره دو
انکه ندارد صدق دلیری بهر چه آرایش پرستی
مرد نه بیند که اندر حد تو همه خود بین بوده
کیر که تیر رستن لبید انکشت شمع هست انشو هست
شمع نه عیبی که بهنگام کار بر هنر کرده زنی کار
حمله کند شیر بر جوان گرگ که نه بر کسته تن
چون تو زبونی نی ز بیمار ای فلکی سرسر اندر
هست نهنگ انکه زنجی شکند ار ماهی با
تا تو هست دل صعوه ان خود نه ریاست مرد
باده وش از سینه آن نیست بستان زنان
دیده که گیر کو نه که در رد کند گنبد تو
زرد اران کرده سلیم کردی او خون باید
مرد تنک ز سر ته خود مرد سکی از ته کند شمع تیر
بی غضب شیر سر شیر که زرد شود
انکه او خیمه زنان کند دایره آب سواران کند
تا مرد که شستن نه دریا شمع تنک قطره شود بارو
کشته که زخمیش بعارست عاری کشته نباشد
عاری رسمی که بعار سینه چو حاجی که
اگر غزا خوانی و جوی اگر حق است نباشد غزا
تا حق که عبارت کر از پی رعنایی و عار
شمع که دارد تعلیم زنگ وی از صفحه
مردی اگر زیب سر مرزنی ارا
از ان صفحه ان با زر زشت بود دوستی
برد لاگر ساز ندار با رو و دستش
مرد که آتش دل ای رستن
با روان آتش تو شود کار زجور بود
چون بی نی شو زمی بر جوی سلاحی ساز
شاخ کو نیست شرنگ انگشت
باجه سلاح از دل سر تعلت گریبان
ست مشو بر سر گل مرغ
اگر ندار صعود خود رد شمع
مرد که روش به سر چه رو
تا که همی خوش خجه سال
پای بی مرد که در درد شود
چیده گرین مرد که در کار لشکر ز سنده نباید کار
خاک بران دایره که هیچ گرد بخیزد ز سواران آب

چون سوی او کرد اشارت یار — گوست زین شیر آوردار — چون سوی او در دهان کرد — گرد روان او بسوی کرد

جست حسن بر کنار شیشه — هر که خود و رندی بار کشد — دور چو ساقی بسر آغاز کرد — چشم حریفان بعذر می باز کرد

مست بحسن که خود [illegible] — گشت [illegible] آتش [illegible] — خواجه صلا گفت و [illegible] — خاک شد آن [illegible]

برد گران برد چو آن [illegible] — آن همه را بر [illegible] — آب زد کاتش [illegible] — جان زمیان رحمت [illegible]

شربت خود خورد و [illegible] — واکه زلب خود [illegible] — ماند بحرف زخان مرد — کابت جدا کار چو آمد

مست چو [illegible] — کار چو با جان [illegible] — ای که نداری [illegible] — جسد چو [illegible] و صفت [illegible]

ای بغرا بسته کمر بمیان — باخته سر در ره [illegible] — [illegible] نوکر [illegible] — بابت صدق [illegible]

عربده و لاف ز سر دور کن — [illegible] — تیغ عزا مرد نکو را بود — تیغ زبان کولی کور را بود

مردی اگر [illegible] — زال [illegible]

گر سخی از خصم [illegible] آورد — مردمی چون زبان آورد

تیغ که او [illegible] زبانست [illegible] — آنکه کند باز بگوید بکس

یاری اگر [illegible] — این ادب آموزم [illegible]

تیغ بود [illegible] زبان [illegible] — [illegible]

ای بدغا بسته کمر بمیان — [illegible] — زان لب سوفار [illegible] — گشت [illegible]

گرد و که گویند [illegible] — خاصه که تا کرده [illegible] — مرتبه باز بود [illegible] — زانکه [illegible]

نعره بیهوده [illegible] — زان خورد [illegible] — لاف زد [illegible] — با [illegible]

بس [illegible] که چو در [illegible] — کم نهد [illegible] — چون شود [illegible] — پای چو [illegible]

شو که در معرکه شمشیرگیر — کیست که در معرکه شیرگیر — مست که در کوچه [illegible] — [illegible] طفلان [illegible]

[illegible] — [illegible] چو با [illegible] — گرچه تن مرد [illegible] — [illegible] اسلام [illegible]

نی که زبان گشت [illegible] — دانه انگشت شهادت [illegible] — گاه عزا [illegible] — جان نه که [illegible]

نی زنی [illegible] زبان [illegible] — گر زی اعدا شهادت کند — لاجرم آن تیغ که [illegible] — شیر [illegible] چشمه کوثر [illegible]

قطره باران که بحر آن بود
چون بر شد روف خود چه مایه بود

مرجه دهی مزد طلب بیش باش
نام خود از لوح دل خاص و عام

باشد و خجلی که برارد ز شرم
سایه خود از بر یک بی نوا

نام سخی برشد و بر وا کرد
را که ز خود لشکر زبا کرد

نام بخیلان ز پس ما بد است
را که ز درش سگ گرا می بود

مرجه کریم بهر خدا آتری
مرد بدی نام یکو بر سری

وا بچه نامی کنی از خویشتن
حاصل نام تو همه باد و دود

زر زنی نام بخشد کریم
نام ستان هیچ نماند بسیم

سایل گر بر بغرب و فرا
دم ده بد و مال ستاند ز دون

زر ده یا دو باد خود چه بود
از خر ایکس که نوا کم بود

آنکه دست داد سخا یی بجای
مژده بهمچو دلش بخش

لیک بود در دلش بخل گزای
عیسی جان دانش و بستان نفس

وا بچه که بدی جود شده
منت بیهوده بها دل مخا

واکه منا عیش منت دهد
اجرت باد است که بر وی نهی

بار که مزدور چو پیلی برد
یک من و یک اتک مپرس از مزد

واکه تو چون کوه مکن بار نهی
تاب که دارد که بدان نیرزد

مرجه دهی میده و منت منه
را که شمان نسوی از منت

تا نشوی چون شمان شرمسار
مشتر از داده کن اندیشه دار

کار یکه نداشت کنی فرد ا
مسیح شمان نسوی فردا

زشت بود داد نه داد خطا
مرجه کنی نیک کن از بهر خدا

حرص ز پس باز لبید نفاق
قطره کی از خاک رود بر سحاب

مرجه دید باز ستاند رو نا
طفل بود کز ده دانا

مست در بی رفته خود ان
خوبتر سد بی زور کا

مک او ول لم ان ش
کاه منجا ارنی نا بی زبون

کاه سنان نی سیه ولی سمه
گبر مکن بد و عام درون

نقش درم شان ز متاعل
مقله بدست و سپه ان

خط سا بیم بهمان نقد
مال جهان نیست که زمان جا

گر چه خدا شان ز نعمت بر د
گر چه خدا شان ز طاعت بر د

نشنه فرو ند شت جا
چون دل پاک از کرم ار است

چون بسد حوض جا می زنا
چون نقد م طاعت کا می نیا

بر تل تفسه دفتا می زد
سجده ی از بای در افتاد

سوی شان غزه در ت
ناقه سواری سوی ایلا

شیر هی از مظهر و طاس
بر سر تشنه روان گر د رود

او طرفی کرد اشارت بیار
تشنه حیوان خورد و تشنه بمر

نام خود افزود ع خاص و عام
را که ز خود لشکر زبا کرد

مرد بدی نام یکو بر سری
نام ستان هیچ نماند بسیم

زر ده یا دو باد خود چه بود
از خر ایکس که نوا کم بود

عیسی جان دانش و بستان نفس
لیک بود در دلش بخل گزای

اجرت باد است که بر وی نهی
منت بیهوده بها دل مخا

تاب که دارد که بدان نیرزد
واکه تو چون کوه مکن بار نهی

تا نشوی چون شمان شرمسار
را که شمان نسوی از منت

زشت بود داد نه داد خطا
مرجه کنی نیک کن از بهر خدا

مرجه دید باز ستاند رو نا
طفل بود کز ده دانا

حرص ز پس باز لبید نفاق
قطره کی از خاک رود بر سحاب

مست در بی رفته خود ان
خوبتر سد بی زور کا

کاه منجا ارنی نا بی زبون
مک او ول لم ان ش

کاه سنان نی سیه ولی سمه
گبر مکن بد و عام درون

نقش درم شان ز متاعل
مقله بدست و سپه ان

خط سا بیم بهمان نقد
مال جهان نیست که زمان جا

گر چه خدا شان ز نعمت بر د
گر چه خدا شان ز طاعت بر د

نشنه فرو ند شت جا
چون دل پاک از کرم ار است

چون بسد حوض جا می زنا
چون نقد م طاعت کا می نیا

بر تل تفسه دفتا می زد
سجده ی از بای در افتاد

سوی شان غزه در ت
ناقه سواری سوی ایلا

شیر هی از مظهر و طاس
بر سر تشنه روان گر د رود

او طرفی کرد اشارت بیار
تشنه حیوان خورد و تشنه بمر

قطره باران که بصحرا کم است / چون برسد وقت چو در گم است
باش درختی که برآرد بچه / سایه خود از برگ بیابان منال
نام بخیلان برسین از سست / زانکه زد دست سنگ کان پرست
وانچه بنامی کنی از چو مشکل است / حاصل نام تو چه باشد عروس
سایل کر بفر سب ونسان / نام دهد و مال ستاند زدون
اگر دمت داد مسیح است / هر دو نه هیچ دمش با نجر
وانچه که بدهی چه بستد هست / منت بیهوده نهادن خطا
بار که مرد و مر چو سلی برد / یک من و یک دانه میلی
هرچه دهی میده و منت منه / زانکه شما را نشود این
کار که اندیشه کنی مشکل اند / هیچ شما را نشود این
کس برمین بار طلبید لعل / قطره کی از افلاک رود بجا
مست در این وقت خود آن / گو برسا بحر بان جو
کاه نما انجی جانی ربون / گو نیستند بدو عالم درون
نقش در رم شاه زمشکل / معد بدست وسوید آنکه
پاک روانی کرد رد این / خط میاید همه حاصل
کعبه روی جهند هم مانه
چون بقدم طاف کالی
دود اجل جانست زمر
تاکه از اطراف بیابان
گر به زمان آمد از اشتر فرود
من علی رفت که از ما

سر دهی مرد طلب کن نام / نام خود از وقت جاه طلب
نام سمی برشد و بر دار کرد / زانکه زخود لشکر ربار کرد
هرچه کرم بهر خدا گستر است / هر دو بری نام برت هست
زر زنی نام زنی آدم / نام بستان هیچ ستاند سیم
از چه انکس که توانگر بود / زر دهد و باد خود تر بود
لیک او در وش نفس باند / عیسی جان از نفس
نو آمد تا عشق منت دهی / عمر تا با رسب که
نو آنکه تو چون کوه مرد دل / تاب که دارد دمان
مشتری از داده که ای اند / تا نشوی مست یا
هرچه که نو آنی از آن / زشت بود دادن و وا
طفل بود از خود / هرچه دهد بار ستاند
بحر باشد در بن / سنگ دل و ظالم
دانه شان ز هیچ ندارد / کار نشان
گرچه شان خدا / دوست شان داد
چون پاک از کرم / مال چه باشد که
/ تشنه / چون بچید

برتر تفسیده قضا / شده مردان سر
سوزش شان دیده / از تف هر سوخته
تری از خط / زانکه خضر
او طرفی کرد شادت / گو سفن زمین

خود کرد از پای / کتب دول آرد
تا نه شنود سوی / بر مهر تشنه بروان
حشر حیوان چو رد تشنه

از دوئی خشم کرم را ست کرد
انکه بخشش نهد از یاد و بود
بخرد ندا این همه و مست
ای که سخاوت همه در ملکی
حکم سخاوت به بسیار حسن
کر از وش آب روان ترکند
بیل خور و حوا علف تیره
پای مصعد که بسی است
بر ند راز مدخل عشوه تر و
و اگر شد از عشق و دل کشتو
تا که زدیم بولا و رنگ
کونه که بار یک بود و کرد
شیر کلا نی که حکایت بدن
یعنی اگر تو دمی آن کف
عشق فنا ند که ریز و بریان
شعله کند سر سوی بالا چالاک
منزل مهمان بود مرد
لوم لب طعم خورد و درد
رنج امرد بر رنج زرد
طلبی از ملک تشنگی
دست مسانست استاره

و زر بکی قسمت حیران
وام سنان باشد ببعکد
از همه خود خیر کند بی خرد
وه که اکر می کور بیکی
از درم دانک و زر دانگی
کا که بباید همه راز کند
بس که قند بهر کشک و مویز
غلغل از بیت که با ما
کو فکند لقب راکوش
چون بعد کور ست ملک
فی مکند از حکم کاه ملک
و همه بار یک رود
هم بد و همه فطره بکوید
سجده کند دست تو بیت
کرد چند به صرورت
قطره بکو سا قند
یار عزیزان بکشد
باز رود طبل زنان در
مرد در پی ریز خوا امرد
کاسه را در صراحی
دست تکو راست رساند

بر دلی آن به که بطاعت بود
انکه کرسی خنده زلی جاه
زشت مست در اسرار
چو ونه از پری مالست و کسی
تلبیت جاه که روانست ده
هست تقاضا چو ارجمند
شیر که بخشش هم چندان
عشو و رزاق معنی بد
خوا که نور به بکوس
کس نکند ما به مدخل راس
انکه بدا دن اهل ملکش بود
داد بدل مدخل که بنا شد بسی
دست جوان مرد بود کنج
سر نهد از دامن برادر
کرم روی کن که برای
ماند بخت ده اختر
حس که کند بر سنگ
مرد دلیر احمد
دور بود سفلر
سوخته شاخی که ند
هر چه که امروز تو اکر ده

بر دلی از وام محتاق بود
بخشش دیوانه و طلعت
می بکوان مردی و او بخبر
قسمی از قدر مقالت
هر چه دهد هم ربانت
شاه چو بخواست بخاطر
قوت کلاغ از پس دندان
عکس در نهاست تا دید
کی بدهی لذت نوش
جبر ملک و نه بخشم و هوا
ملک ده هر چه بسکش بود
سیل نباشد که بد برد کسی
دست تکو هیچ مکر
یله چو رکشت سپید
الم چکی در زمین آفتی زند
یا مستان هر چه سا
کاتش چاشاکی بود و دود
سرخ کند روی خود و
همچو جسل از عرق
ریختی دستی که زر
روز دکر عاقبتش

هر که برین کوته قد در عالی | عیش خواهش بود چون حال | راه پیمی کاندر و سر | قصه کوشش ملک

داد و کلید از دو جوان لطف | کرد بعد از ذکری | مرد که با خویش خود داد | چون نکری دشمن

حسن دارا اهل رحم آن | قطع رحم را رحم آمد نکو | تجربه کردم ز مولد | نکو تر زین همه

سیم که اندر کف مردم | آخر از آن بود که آتش دهند

زر نبود چون به خاک اندر | خاک بود هر چه که خاک اندر

هر چه بخوردی و نهادی | خاک خورد روزی

خاص ز بهر کرم آمد درم | بین که درون فیض آمد کرم

جانوری لوح از ... | در صدف ... سکه

آدمی است آنکه بر مردی | بر کند او صد سکه | حال خواهشت پس او داد | گوهر را سبب

آنکه زر داد دل تنگی بخشنده | گل زند از خوشدلی انگشت | هشت چون شد بسته نا چیز | دست یاری کرد

هر ... دی کف | گر نفس ... دی کف | بسته بود ... خوام | گر چه ... تمام

... کف بست گشای | شد هم موجب ... | ... | شد ... دی

گرچه کش ... مرد دل | به که نه بدی گره خوشتر | ... | را آنکه را شد سوی

هر گرانست ... | از آنکه را شنده سوی | بس که ... | شنده زند ...

لطف نمایی که ... | بر زن و فرزند ضروری | گفت کرم ... | از پی شهرت ...

هر چه تو آنکه بتوانا فکند | و آنکه گهر باز بدر یا فکند | نکه دهد بر سر ... | از ... است

گر تو بی ازراه ... | بر بگیرانکه بتوانا ... | خاک برا بر که گشت | ... به دریا ...

هر چه به بستی ... | بخل زا ... | گر چه عطا در همه جا دل | ... داد ...

دیده که از سر ... | ... | داد ن کرم ... | دادن مسرف ...

آنکه دو هر جا ... | ... | شفقت که ... | رحم ... که ...

صحن جهان شد ... | باغ بود ... | ... تو آنکه ... | گر همه ... بود ...

چه بسر و بدره سیاه چون کند … مرد هشیار ز جا برون چون کشد … ورد گشته ارچه که ارد هم کرد … در پرده کشیده زنوا چو درد
ن همه مردم بد … خوشنند … رنج دو دیده بد و دیده … دوری ازین میوه که … میوه دل میوه خالی بود
ور بشر داده … نیست … اگر نداده است ندارد … سهل نماید بپا سیر فان … نکهت رانده ابستان
برگ ما در گذاز مهر خوش … بر وی بشر داده با میده … عیب صدف را که … پرورد اندر دریا یتیم
ست قضا کین همه … شاد … از پی ابادی عالم نهاد … گر نه دوا نیز زده … مر برا از جانوران …
اده کشد جانوران … دشمن جانست که … آدمی از سینه معقول … دشمن تو پرورد از … خوش
ست چون … اما … جا ز طلبی یا ن دی آماده … شعر ه باشد چو سگی … طعم بر دی تو بر دلکی
اصر مرگ تو و بر کرد … تا برد از تو علف مرد … لقمه چو بی عمر به … لقمه … که روز …
ام خورد بچه تا در مدام … بچه کرا آن خورد همه … ریح جو رد شکیبا بود … پرورشش … زنده بیا بود
… طاوس جوار … داده خود … ز بالا … بچه که … و کبوتر شد … ره کیا …
مید هما … را … مرد ار … تو … مید … همه …
… تا … که بود سوم … بر …
… از …
زی میراث … حشمت …
… نشسته …
یده … برنا چو سرو … فته را شوب … صبح برآورد … با سپه اسپ …
رد یکی از … روی بسیا … که … گرد … من زن … نگو … از من قدری …
… تا مرم و مردن او بنگرم … سرکش ازین کوته … جان زبرای دگری …
مرد سیاست … ماند دراین حال … گفت … عار …
… که … بین با … کرد و برادر کش … سر کربان …
… سیاه … ز سر شاه … دوست ده … جان … من کشم جان برادر …

ای که صد عربده با کمی
شش شش نوران ... جود کمی

گر تو شدی از همه خویش ...
در زره خویش شبان شو ...

سیم بدر بر رخ ماه در ...
بوسه بپایش زن و ...

آنکه سرانجام زنی ...
به که هم اول بدهی ...

ناخن از انگشت چو برتر شود
بابت انداختن ... شود

موی زیاد ...
گر به ... بگشاید ...

رگ که بود ...
رشته ...

عرق ... بدن ...
ریشه تو ... گرم شود

ماه و مهی با پدر خویش ...
گر سر ... اجل ...

... ندارد ... جان ...
وای که چون ...

قطره ...
وانه ...

یک ... که دو عالم ...
...

سوخت ...
آنکه بهشت تو شد و ...

... آتش ... شعله
...

گر ز تو ...
از سر خویش ... چشم ...

... راحت نه ...
از دم مار و کژدم ...

گر به خود ...
بچه ما ...

خود ... چشمه حیوان ...
گشت ...

...
...

...
... خویش ...

زاده ... خود همه ...
... چشم پدر و مادر ...

حرف ...
... الف لام ...

با ... خویش ...
... بر خویش ...

گر همه ...
ز سر ...

اگر ... ناخن ...
...

...
... روی خود ...

... عصا ...
...

گر ...
...

در ...
آب خورد ...

اگر ...
قطره از چشمه حیوان ...

نطفه ... کام ... شود
...

یک ...
...

... شیر ... بود
...

وعده ...
...

تا ... دل ...
...

گر تو ...
...

چون ...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
بوسه بر آن لب ...

... سوی [illegible]
... بست شد حلقه [illegible]
... ف او در نسبی [illegible] کشید
... دید از حلقهای بانگ [illegible]
... ه کاو دبرهان [illegible]
... بخشش او در سر [illegible]
... در زمین دود [illegible]
... که نبود در [illegible]
... چه توان خورد که کاه [illegible]
... بود از چوب ربانکی
... دیگ دمامه صد [illegible] است
... هم چو زرا که صفوف [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... دو مه بر [illegible] کشتی
... عکس از سایه [illegible] است
... برد او از کلاه [illegible]
... غلط زرکار دمی بهره [illegible]
... رکه دمی شهر [illegible] اندر شکر [illegible]

بر سر صد سیخ کس [illegible]
شاخ چو وصل است [illegible]
بست بیا از روش [illegible]
آن زیرکی ده بود [illegible]
دیده از این تیره [illegible]
[illegible] با یک شاخ
کار رسیده دارد [illegible]
دیگ [illegible] شود بر چراغ
[illegible] مرحبا [illegible]
خوشه بر بر سر شاخ تهی است
[illegible] بود [illegible] خطا [illegible]
تخم جفا رست [illegible]
چون ز نوعی رگ بود [illegible]
تیر که خود خواه [illegible]
خانه برادر بار شود [illegible]
سایه مر دافع گرمای است
با سر خود خرد [illegible]
[illegible]
[illegible] شود [illegible]

هیچ خطا صد صفر نیاید بکار
باده که او صاحب [illegible]
یکشب [illegible] روش [illegible]
تیره بود دوده دامن [illegible]
اگر زر با روشنی یکسان [illegible]
بوی مراد از [illegible]
حلق دعاگوی [illegible]
اگر کشت [illegible] بکار اندر [illegible]
آن که صلا [illegible] دمادم [illegible]
[illegible] داشت خالی [illegible]
[illegible]
[illegible] بود و سفله [illegible]
[illegible] نخیزد ز [illegible] شاخ
[illegible]
[illegible] سگ چو شود [illegible]
[illegible]
[illegible] طلب [illegible]
[illegible] هر چه [illegible]
[illegible] که [illegible] بر فقیر آورد

تا شود [illegible] ترک [illegible] نام
دولت بخت [illegible] است کز او [illegible]
یک خطا صد صفر شود [illegible]
در همه جا [illegible]
[illegible] برشیرین زد و صد تلخ
نور بود زر [illegible]
در روش خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
بانگ در [illegible] است [illegible]
نقد تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاسه خالی و صدای بلند
برگ کش از [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر چو [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] کهن [illegible] کلاه
در کف [illegible]
[illegible]

گوش شه که چون داد خدایت
دولت آن سر که ابو ...
کیست گرین دار ...
محنت مرد را ...
سوخته محنت اگر ...
هر که دراق و نسیلاب ...
کان همه بود ...
من هم ازان جا که عیار ...
کوه که سکست و ...
مردی از آنکه ... حلال
میل کسی کن که وفا ...
جان که از و بر ...
یار تو ان یافت ...
را به نوردی ...
از از سجده عیاری ...
چون ... سکاری ...
را نو ...
اگر کشند ...
خاص که کشنده ...
صحبت نو داد ...
کر دران ... وفا یار ...

برخورد از یافته بزرگی — چشمه حیوان که بسر برد ...
بر سر هیچت نشاند تا ... — لیک از آن جا که دل مردم ...
دستکی یافت که با کم ... — با دگری چون شود ...
راحت مغز آمد و روح ... — بوی گل و لاله ...
به شود یافت چو ... — آتش سوزنده چو ...
بر قدم خویش ... — کور ...
از ره خور ... — چون سر ...
... کار ... — ...
گر تو سلامت ... — ... جواب
دیو بود ... — هر که به ...
جان ... — ...
هیچ نیفزود چو وفادار — سنگ که در وفای ...
لیک وفادار ... — صحبت ...

... اندر سر ... — ...
گشت ... — گفت که با ...
من ... — از پس یک سالکی ...
... — ای که امید ...
... انصاف ... — هر کار ...

در سر حالت ...
گر چه جهانت ...
شمع ...
...
به شو دوست ...
خنده ...
آتش ...
به که سلامت ... والسلام
سنگ ...
تو ...
ده ... گرانی بود
... که وفا ...
دامن ...
در ...
...
دا ...
در ...
...
... وفا ...
آن ...
هر که ... وفادار ...

[illegible] کاسه بدر [illegible] — چون تو کاست [illegible] — ز اهل صفا دامن [illegible] — آب ملوث نتوان [illegible]
[illegible] رخشنده [illegible] — هر چه شود تیره [illegible] — هر ثمری دوست کسی [illegible] — [illegible] بود اندر غمش شاد باد
[illegible] که در شادی [illegible] — ز وجه شوی شاد که [illegible] — یار چو در کار نباشد [illegible] — [illegible] بار براید کم [illegible]
[illegible] چوی زاران بود — آنکه کشد رنج تو یاران بود — [illegible] یار بنه [illegible] — [illegible] ز همه مرغ بود [illegible]
[illegible] لب زد [illegible] — [illegible] نعمت [illegible] — [illegible] خون [illegible] — [illegible] از همه [illegible]
[illegible] دور اران [illegible] — گو شود اندر [illegible] — دل که [illegible] — [illegible] نباشد [illegible]
[illegible] سود بود [illegible] — هر دم [illegible] — یار [illegible] نامه [illegible] — بوی سلامت ز سلامت [illegible]
[illegible] که تو [illegible] — [illegible] — یار کسی کن که [illegible] — [illegible] ماهی [illegible]
[illegible] که زانسی [illegible] — [illegible] — [illegible] که [illegible] — آدمی از [illegible]
[illegible] شکم سبز [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] از [illegible] جام
[illegible] بار [illegible] — [illegible] — دست تبر [illegible] — سایه [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] — [illegible] خنده [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تو در خمار — تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — آنکه سرابی [illegible] — [illegible] که حرامست [illegible] — چون [illegible] خورد [illegible]
[illegible] — گو [illegible] کند [illegible] — در فلک [illegible] — [illegible] در ارم [illegible]
[illegible] — روی [illegible] — [illegible] — [illegible] در [illegible]
[illegible] — [illegible] او [illegible] — آنکه بود نقد مراد [illegible] — [illegible]
[illegible] — او ز همه [illegible] — [illegible] — [illegible] دوست [illegible]
[illegible] — [illegible] خاطر [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] بود [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

دوستی با بدگران کو بجست [illegible] کان ... سرمایه ...

صدمی کس نه در راست اسیا ... همچو ... نبوی ...

کونه خود رنگ نکرد ... زود رود رنگ تکلف ... دیده جو کار دیده ... کی شود از ...

خانه کاسا بود اخشم خام بیت شود از دو سه ... هر که حق صحبت یاران ... عمر خود اندر ره ...

دوست نکوی آنکه ز سر ... یار نداند ادب دوستی دوست نکرد شمر ... از دشمن مخلص ...

بسته بود با روفادار ... گو بود آنکه ... با لب ... اگه جو خوبانست ... گوست برون مغز ...

با که دم صحبت ارا ساز ... گر تو خردمند بود ... چند جوانش که ... گر در سراری ...

باش جو عطا ... جامه معطر شود از ... آدمی از خوی نکو ... خس همه جا ...

هم نفسانی که در این عالمند مشتری محرم صحبت کم اند تا توی از دوی ... جون نه تو شد ...

دوستی از هر که کانت بود جون نکهی دشمن جانت بود یار نکو هست نعم ... دوست جو انده ...

صبح دو در روی است ... [illegible] مشرق و مغرب همه ... لیکن ...

مشفقی بیشتر از ... لیکن از ... هر که سلامی کند ... هر صدقی ...

جون نتوان یافت درین روزگار یار که آن را نتوان کفت ... تا فلک از زر دعا ... اهل ز نا اهل ...

کز نیک و بد ... یار نشتر که به عالم ... سفله ز دشمن ... گو نبود با دل خود ...

شوخی با دوست ... گو تو ... یار درون تیره برون ... ...

راه دلان را ... ... یار که ... بود ... خواه ... چشم ...

مردمی از کس مطلب ... گر شود ... نفس تو هم با تو ... دیده دو ...

چشم کز ادمی هست امید نور سپید دارد و ظلمت ... ... ادمی است دیو بود مردم بی ادمی

... ... مردمی از مرد ... لازم است ...

لطف کمار وی ... ... هر که که با ... ...

فاقه به از ... بود ... خفته به از کور بود ... کس تکلف نبود دوست ... تا ... نبود دوست

قصه ... [illegible]
دیده ... [illegible]
نقد و ... شمار ... [illegible]
باز نقاب از دل مردم ... [illegible]
رخت و می از ... [illegible]
پوست چو شد پاره ... [illegible]
جزوی از آنکس که سر ... [illegible]
دوست صحبت ... [illegible]
عاشق مفلس که ... [illegible]
سنگ چو ... شد بود ... [illegible]
دل که بسوی رخ ... [illegible]
ای که ز جانان ... [illegible]
کاهی کرد ... [illegible]
... به رسیدی ... [illegible]
شاه درد دیدی ... [illegible]
روزی از آن ... [illegible]
کاهی تافته ... دید
سوخت از آن ... [illegible]
ای که بسیری ... [illegible]
رو که بر آن ... [illegible]
... نتوان ... [illegible]

بر دگری خود نشناسد ... [illegible]
قابل آنست که ... [illegible]
روی ... [illegible]
بس دل ... دم که ... [illegible]
وا اگر بود ... [illegible]
خویش ... چو شد سر ... [illegible]
مرده بود ... [illegible]
خوار شود ... [illegible]
گر طلب وصل کند ... [illegible]
ذره نیا ... [illegible]
هست ... [illegible]
سوخته بردی ... [illegible]
هر دل از آن سوز ... [illegible]
بنده به عاشق ... [illegible]
تاب نیاورد ... [illegible]
تا به تماشا ... [illegible]

آن ... بود ... [illegible]
گوش که ... [illegible]
عاشقی دارد ... [illegible]
در رود آتش ... [illegible]
شوق نباشد ... [illegible]
دوست که ... [illegible]
قدر ... نبود ... [illegible]
... لقب خسرو ... [illegible]
گر به ... دل ... [illegible]
سوخته دل بود ... [illegible]
گرم که ... آتش ... [illegible]
در رخ ... دیدی ... [illegible]
هر دی از آن ... [illegible]
رخش ... [illegible]
او شد از آن سوی ... [illegible]
سوختنی ... [illegible]

نیست گل ... [illegible]
نیست چو قابل ... [illegible]
... لب ... [illegible]
ره نیابد بدل ... [illegible]
تا نبود ... [illegible]
جزوی از اندام گرامی بود
عاشقی وصل ... [illegible]
رفت ... دارد ... [illegible]
گر ... [illegible]
آتش ... [illegible]
بوسه از شمع ... [illegible]
گر نتوان بود ... [illegible]
رفت دلش ... [illegible]
گاه بردی ... [illegible]
خنده در دیده ... [illegible]
گرم ... [illegible]
سوی دگر ... [illegible]
تا بود سوخته ... [illegible]
لاف ... [illegible]
مجلس ... [illegible]
تا بدت ... [illegible]

به که در بن شه بصل آستی … رخنه مشو چون رضا بستی
گر همه بر دیده زند دوکی … منت برد دیده و [illegible]

چون توقع ها ز هر جا دوری … به که بیزار عشق شمار کنی
دل اسیر رخ رنگین بود … موم شود گر چه که سنگین [illegible]

خار را گر نیده بود تیر … آتش سوز زنده او دو تیز تر
روی ملو راحت [illegible] … بر دل عاشق نسیم آواره

اگر تو ببینی رخ زیبا [illegible] … سوز شش برد و شده [illegible]
صورت شاهد اجل [illegible] … خط مسلسل [illegible]

حسن رخ خوب [illegible] … گیست که از دیده جفائی
تربت زیبا کجا [illegible] … فتنه نباید [illegible]

مردن عاشق نه ز غم [illegible] … گر زی جان غمزه [illegible]
گر موسل است این [illegible] … مست تپان [illegible]

دل که دید شیفته [illegible] … حاجتی ابروی که [illegible]
سیم برانی که [illegible] … عقرب جانند زر [illegible]

طره شان [illegible] … نرگس شان آهوی شیرافکن
گر چه همه چشم و چراغ دلند … سوخته داند که چه داغ [illegible]

مایه مهر ند ولی کینه جوی … دشمن جانند ولی دوستی
آفت تقوی لب [illegible] … زلف بلای [illegible]

چون خط شان سرمه [illegible] … گلشت گران باده [illegible]
دل شده کان زان رخ زیبا [illegible] … مستی بلبل نه ز [illegible]

گر نبود دیده شهوت گرای … عیب نباشد دیده [illegible]
دیدن تو ما [illegible] … قند جوی گشت نباشد حلال

گر نگری پاک رخ لاله فام … نیست گل و لاله به دیده حرام
اگر رخ پاکی [illegible] … منع نظر [illegible]

دیده که در روی نظر پاک [illegible] … سرمه آن دیده [illegible]
دیده [illegible] که [illegible] … [illegible]

دیده بادام گری نور [illegible] … از گل بادام چه باک [illegible]
دل چو ز رخ خوب تماشا کند … دیده نباید [illegible] تماشا کند

رایحه دل با غم [illegible] … دیده چه آگاه [illegible]
زان دل از درد [illegible] … تو چو نمک [illegible]

هر صنمی را که نمک بیشتر … خسته دلان را دل [illegible] بیشتر
حسن نه شکوی [illegible] … هر چه کند جای [illegible]

نیست غم از رنگ [illegible] … بار [illegible] ز شمار است [illegible]
بار چو در [illegible] گشت [illegible] … [illegible]

اگر [illegible] … میل بد [illegible]
نافه گر [illegible] … خون [illegible]

خوب که از [illegible] … [illegible] نتوان [illegible]
باغ چه داند که [illegible] … گل چه شناسد که [illegible]

لاجرم [illegible] … [illegible]
آدمیت [illegible] … آفت [illegible]

هستی [illegible] … عاشق و معشوق شده [illegible]
آنکه دماغ [illegible] … قابل [illegible]

[illegible] دل چو شود [illegible] — مرده بود هر چه نسوزد [illegible] — زندگی چون ز دل مرده مکن — زندگی کالبدی هست [illegible]

سوختن [illegible] — مست نگردد خم اگر [illegible] — شیخ کجا داند ذوق [illegible] — شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

مرده به جان [illegible] — سوخته باید که دهد سوز [illegible] — سردی دل مردگی دل بود — [illegible] سرد شود [illegible]

اهل تکلف نتوان [illegible] — تا نبود شعله هستی فروز — کفر [illegible] ارچه که حلوا [illegible] — جو نه به جراحت [illegible]

[illegible] نشین [illegible] — دو تن نمک گر [illegible] — گرچه دهان [illegible] انگشت [illegible] — دو دهان راست [illegible]

[illegible] رهائی ز سر افسر [illegible] — سوز رشش [illegible] از دل [illegible] — خون دل سوخته [illegible] — گر به کفن [illegible]

چه کس آن خسته [illegible] — ریشش نمک خورد [illegible] — تا که بوی از همه [illegible] — دوست کجا برده [illegible]

[illegible] دل عشقش بود — دود بخاری آتش بود — موم بود دل که [illegible] — گو بکند زود [illegible] شرار

[illegible] — گاه گلی کرده [illegible] — حرف [illegible] — [illegible] بود

[illegible] را جنبش والا بود — کو شعله آتش سوی بالا بود — مستعد عشق چو شد [illegible] — سوخته شد عقل به پروانگی

[illegible] سیاست — [illegible] — راند چو [illegible] — [illegible] قسم

[illegible] انسان نهاد — [illegible] — راند [illegible] — [illegible]

[illegible] خاک بر اختر کشید — تا بیت آتش [illegible] — [illegible] — گر بدل رای شهادت [illegible]

[illegible] که چه [illegible] — [illegible] چه داند که چه دریاست — هست [illegible] — چار فرشته [illegible]

[illegible] که زیر [illegible] — زیر و زبر کرد [illegible] — طبع که [illegible] سوی [illegible] — از کشش [illegible] آن [illegible] بود

[illegible] — عقل درین سلسله [illegible] — گر چشید این قدح تلخ جام — تلخ شد [illegible] کام

[illegible] شرین [illegible] — باده [illegible] کاری [illegible] — چاشنی باده [illegible] — روی زمین [illegible] عالم [illegible]

ز نور [illegible] — عارف هشیار ز بوی [illegible] — جان [illegible] حرف [illegible] — [illegible]

[illegible] است که جانی [illegible] — دوست که ز عشق [illegible] — جان که ز عشق [illegible] — عشق [illegible] جان [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — عشق [illegible] — مرد که از عشق ز جان [illegible] — گر [illegible] نکند [illegible]

[illegible] دلان [illegible] — جانوران پاک [illegible] شوند — پاک روانی که [illegible] — کشته [illegible] چون [illegible]

خواه که عیش را رسد روی بها
با کرم بسیار چو عیش ابد است
شیر بسیار یک دو کار ...
خود بشود جرم کمیت ...
چند کشی از پی هستی کرنا
کار شناسی بی کار شنا
شد ز کر با کشتی غم ستو
تند ز تیغ تحفه‌اسب بهاد
هر که نشینی با تعلیق او ...
رنجه شد ش دل نه جهان ...
کام خود را طلب تو ...
من که شدم که ازین کار کاه
گفت سوار ایش کلوش ...
پیر تحمد بد و بد تو گفت یار
هر که بسهی زجهان ناد گشته
خیر دلا برگ قناعت بیار
جون تن آدم بکل ار ...
آدمی آنست که در روی ...
دل نه همان قطره خون ...
دل اگر از نور و ...
لیک دل آن شد که ...

پیر شبا جا ر سنگ می بود | گر همی جو نبیکی در جو ...
... دیده ست دو ... | سیر ... بیشتر ... دو ما دم
یار سعید کیس خوان ... | اگر شکم دشمن خویش ...
تنگ ز حشکی و فراخ از ... | گر چه که نتوان ... بدو ...

... قناعت بکای نهاد | خاشکی از ما ... دیار
دید چو سیمرغ ... | شکری از کوب محو خیال
گر در زبان رنجه ... | کای بکش داد جوانی ...
در ره دادی طلب ... | ... و گفت کای ...
بار برون برد ... | از او ... کردم ... خاره
از دمیان رنجه گر ... | گر تو ز ... ب ...
کای شده با رنجه ... | گر تو قناعت بجا کرده
همچو ... ز بند گی آزاد گشت | و انکه طلب کرد جدا ...

... طریق ... و ... | ... رند ... خود ...
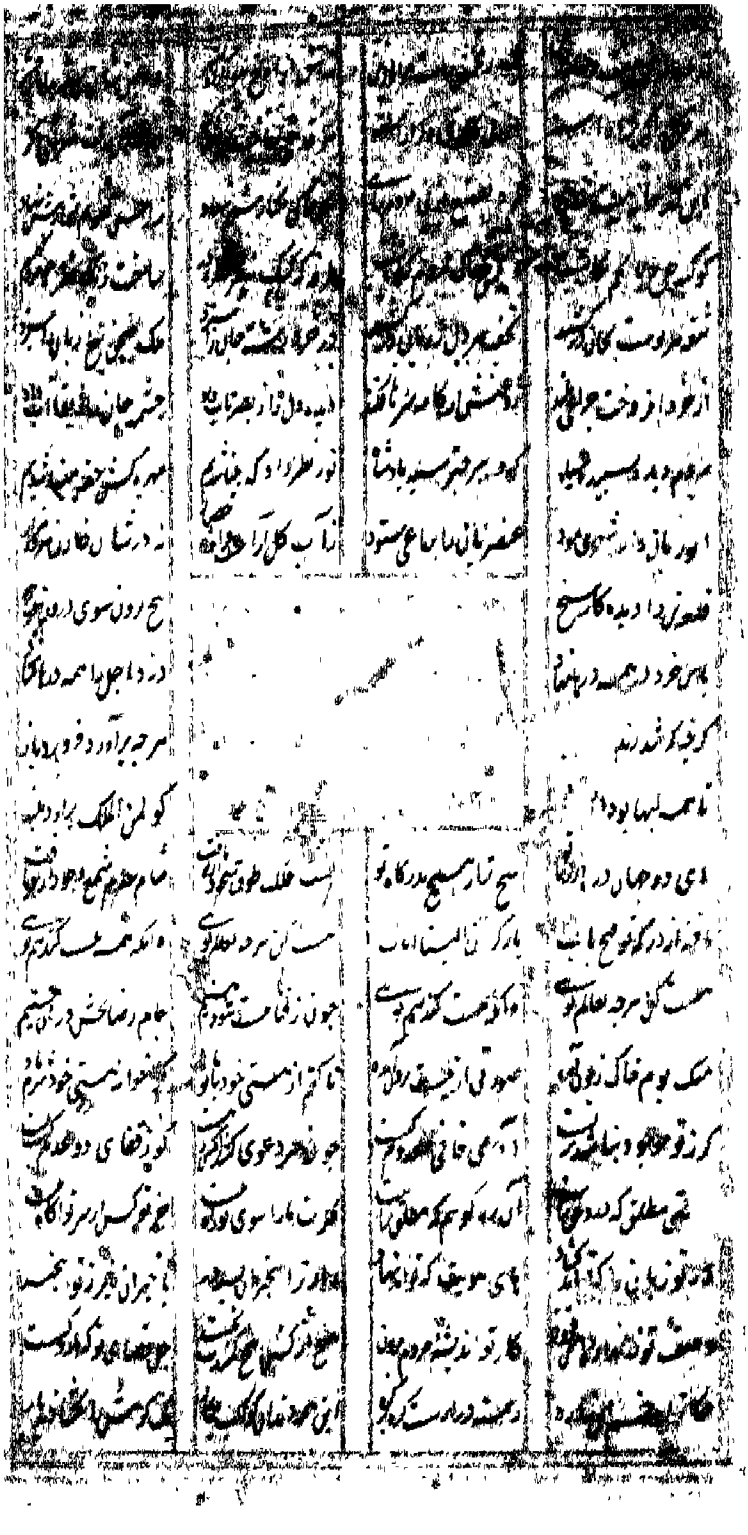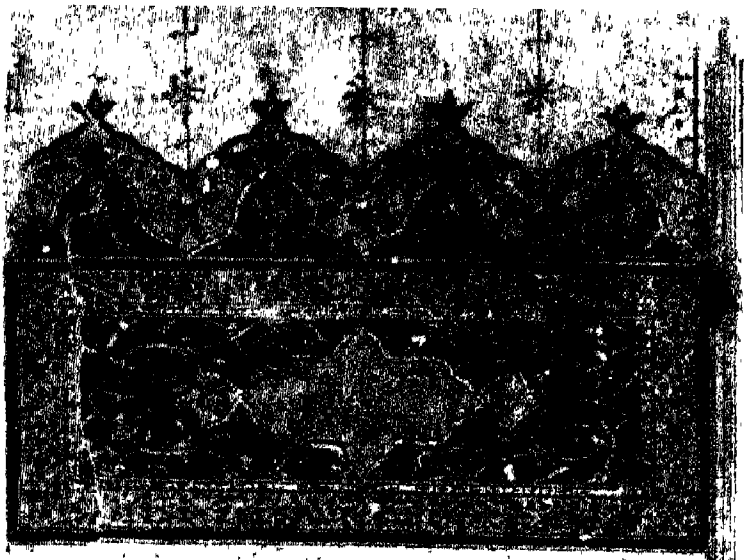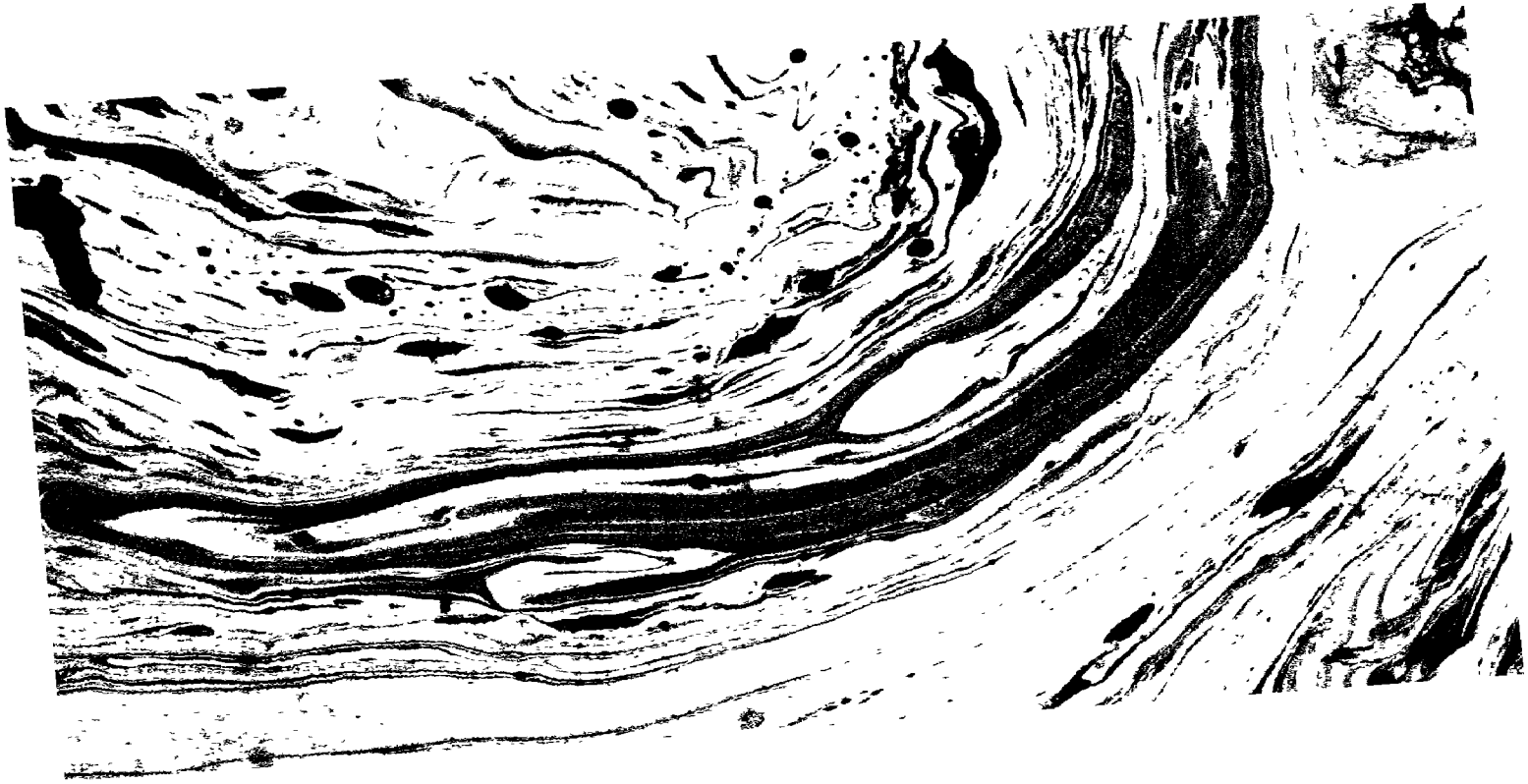
دل نه همه ... چو ...
رنجه شوی را ... گر ...
تنگ و فراخ از کرم ...
با کرم از آن ... نتوان ...
گو بس ... سدی و ...
رفت و ... بر ...
دامن خود بست ...
روزی از آن سوی کد ...
قاضی از سلخ فلک ...
رو رتو سرا من ... نهاد
بحری زان ... بند
... گر ... ز ...
وار هی ازخورد ... تن ...
بندگی شاه ... کرده
ماند خود تو ... ز ...
ثابت جو خسرو ... ند ...
خانه و جان ... دل ...
... نه علف ... کل ...
گر خورد آرام ... نفس
تو هم ... از ...
زنده بدل ... بود